

یونان - آغاز زمان

داستان من از این جا شروع می شود. من خودم در یونان باستان نبودم اما یکی از هنرپیشگان این داستان هولناک، ماجرا را برایم تعریف کرد و من هم حرفش را باور کردم. چون همیشه دلم می خواست نویسنده باشم، بگذارید داستان را طوری برای تان تعریف کنم که انگار نویسنده ی آن هستم. راستی من کی هستم؟ صبر کنید، خودتان می بینید. بگذارید از آغاز زمان شروع کنم...^۱

۳۵

پرنده با بال های از هم گشوده، در آسمان بی ابر و بر فراز زمین ساکت، چرخ می زد. زیر پایش، دره های سبز و قله های سفید رنگ کوه ها آرمیده بودند. در دور دست، دریایی آبی و بلورین می درخشید. زیر بال های غول آسای پرنده، جنگلی انبوه سایه انداخته بود و از اعماق تاریکی،

۱. بله، قبول دارم، شاید هم نه از آغاز آغاز. نه از ساعت اول اولین روز. بلکه از یک میلیون سال پیش، هنگامی که آدمیان از میمون های انسان نما ی باهوش، فقط کمی باهوش تر بودند. که البته بعضی ها هنوز هم هستند. اما حالا دیگر آن ها را مأمور نظمیه می نامیم. هه! هه!

باریکه‌ای دود درون هوای پاک، بالا می‌رفت. پرنده غرو لند کرد: «آهه! آتش.» بوی دود را حس کرد، اوج گرفت و از آن دور شد. سپس چرخید و چون تیری که از چله‌ی کمان رها شود، به سوی کوهی در دور دست‌ها پرواز کرد. پرنده با صدایی سوت‌مانند گفت: «صبحانه.» و به سرعت شیرجه‌ای زد. خرگوش‌ها با دیدن سایه‌ی مرگ که از بالای سرشان گذشت، از ترس خشک‌شان زد. پرنده بدون اعتنا به آن‌ها خودش را به دست هوای گرم سپرد تا او را به دامنه‌ی کوهستان ببرد.

هم‌چنان که پرنده اوج می‌گرفت، آن پایین، علف‌های پرطراوت جای خود را به بوته‌های خمیده در باد و بعد هم به صخره‌ها می‌دادند؛ صخره‌های بدون پوشش و کسالت‌باری که حتی خزه هم روی آن‌ها نمی‌رویید.

پرنده نوک خمیده‌اش را بلند کرد، بال‌های کمانی‌اش را تا نیمه بست و به سوی تخته سنگی غول‌آسا پایین رفت. روی تخته سنگ، مردی دراز کشیده بود. پرنده در حالی که برای توقف کامل، روی تخته سنگ سر می‌خورد، می‌گفت: «اووووو!»

مرد، سوخته از وزش باد و سرخ از تابش خورشید، هم‌چنان در جایش دراز کشیده بود.

پرنده با صدای قارقار ماندنی گفت: «پس از این همه سال هنوز هم یاد نگرفته‌ام درست و حسابی فرود بیایم.»

زنجیرهای ظریفی در صخره‌ها فرو رفته و دور میچ‌ها و قوزک‌های مرد پیچیده بودند. رشته‌هایی نازک اما ناگسستنی.

پرنده پرهای قهوه‌ای و طلایی‌اش را تکانی داد و چشمان سیاهش گُر گرفتند.

زیر لب گفت: «صبح بخیر پرومیتئوس^۱. امیدوارم خوب خوابیده باشی.»

مرد لب‌خندی زد. او که چهره‌ی زیبایی چون چهره‌ی ایزدان داشت، گفت: «خیلی خوب خوابیدم.»^۲

پرنده چشمکی زد و با لحنی مشکوک گفت: «سر حال به نظر می‌آیی.»
مرد فریاد کشید: «من خوب خوابیدم و خواب‌های خوشی هم دیدم! خواب آزادی را دیدم!»

پرنده غرغر کرد: «خوابش را ببینی. تو آتش را از ایزدان دزدیدی و آن را به آن موجودات خزنده‌ای که خودشان را انسان می‌نامند دادی. تو آن را کیش رفتی، آن را لای نی مخفی کردی. تو چیزی کم‌تر از راهزن‌ها نداری.» حالا پرنده داشت جیغ می‌کشید و پرهایش را به هم می‌زد: «انسان‌ها دنیای ما را به آتش می‌کشند و همه‌ی ما را با دود آن خفه

1. Prometheus

۲. می‌دانید که شخصیت‌های ما به زبان یونانی حرف می‌زدند. اما چون احتمال دارد این زبان را بلد نماند، من آن را به زبان خودمان تغییر داده‌ام. من برای این‌که راجع به واقع‌گرایی نق‌نیزد داستان را دنبال کنید، خیلی دست و دل‌بازم. باور کنید، من دروغگو هستم.

می‌کنند. برای تو مرگ هم کم است... ای آتش‌دزد.»

پرومتئوس دوباره لبخند زد.

— ولی من تنبیهی بدتر از مرگ را تحمل می‌کنم، نه؟ عمو زاده‌ام زئوس این‌جا در برف و آفتاب، در باد و باران مرا به زنجیر کشیده است تا همیشه زجر بکشم اما نمی‌رم.

زیانی درشت و خاکستری از کنار نوک هولناک پرنده بیرون افتاد. او گفت: «از آن هم بدتر، پرومتئوس. از آن هم بدتر. تو مرا داری. ایزد انتقام انتقام‌گیرنده‌ی بزرگ ایزدان.» و هم‌چنان که نفس نفس می‌زد، ادامه داد: «پرومتئوس آماده‌ای؟»

پرومتئوس چون کودکی چشمانش را گشود و گفت: «آه! نمی‌دانم! ایزد انتقام، اکنون دویست سال است که هر روز چه کار می‌کنی؟ هر روز نوکت را در پهلوی من فرو می‌بری و جگرم را بیرون می‌کشی. تو دویست سال است که هر روز مرا می‌کشی. اما من هر شب دوباره زنده می‌شوم تا بامداد روز بعد باز هم شکنجه شوم.»

پرنده غرغر کرد: «من نوک نمی‌زنم، من از هم می‌درم.»

پرومتئوس سرش را تکان داد و گفت: «از نظر من که مثل نوک زدن است.»

ایزد انتقام که خشمگین بود، گفت: «من جگرت را بیرون نمی‌کشم، من آن را پاره‌پاره می‌کنم و از بدنت بیرون می‌آورم.»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و زنجیرهایش روی تخته سنگ به صدا در آمدند.

— برای من که به بیرون کشیدن شباهت دارد.

هم‌چنان که پرنده چنگال‌هایش را از خشم روی تخته سنگ می‌کشید، فریاد زد: «کاش زئوس به من اجازه می‌داد آن زبان و چشم‌های پراز نیشخندت را از هم می‌دریدم.»

مرد آهی کشید و گفت: «متأسفم. فقط اجازه داری جگر کهنه و کوچک مرا نوک بزنی. نزدیک‌تر بیا ایزد انتقام.»

پرنده خشکش زد: «چی؟»

— می‌خواهم خوابم را برایت تعزیف کنم.

— برای چه باید خوابت را بشنوم؟ وقتی دارم تن و بدنت را پاره می‌کنم، خواب مرده‌ها را خواهی دید.

مرد با خود زمزمه کرد: «آه، چه خوابی. از آن خواب‌هایی که در طی دویست سال یک‌بار دیده می‌شوند.»

پرنده نزدیک‌تر شد و هم‌چنان که نوکش را به صخره‌ی سرد می‌کشید تا تیزتر شود، گفت: «سرت را بلند کن پرومتئوس. به دره نگاه کن. امروز صبح بوی دود داشت خفهام می‌کرد. دود همان آتشی که تو به آن جانوران، به آن آدم‌های بیچاره دادی. امروز جگر تو از هر چیزی خوشمزه‌تر است.»

پرنده خود را به پهلوی مرد رساند، ناگهان دست پرومئتوس از میان زنجیرها رها شد و گردن او را محکم چسبید. پرنده وحشت‌زده جیغی کشید. چشمان سیاهش از حدقه درآمدند و بدنش به تقلا افتاد. اما هر چه بدنش را بیش‌تر پیچ و تاب می‌داد، گردنش بیش‌تر درد می‌گرفت. مرد که صدایش نرم و دستش سفت بود، گفت: «من همه‌ی خوابم را برایت تعریف نکرده‌ام. در خواب دوستم هرکول به کوه آمد. او قوی‌ترین موجود جهان است. از من هم قوی‌تر.» پرومئتوس آهی کشید و آن‌گرددن پُر از پُر را کمی بیش‌تر فشار داد. بعد ادامه داد: «قوی‌تر از تو. هرکول زنجیرهای مرا هم چون برگ علف با حرکتی خرد کرد. درست همان‌طور که حالا من دارم گردن تو را خرد می‌کنم.»

پرنده هم‌چنان که تقلا می‌کرد، گفت: «ولی تو گفتی که خواب دیدی.» پرومئتوس آهی کشید و گفت: «دروغ گفتم. من هنوز هم دوستانی دارم.» و گردن پرنده را دوباره فشار داد: «دوستان خوبی که فکر می‌کنند متصفانه با من رفتار نشده است. دوستانی که شب پیش هرکول را فرستادند تا مرا آزاد کند.»

- گفتی خواب دیدی!

- خوابم به واقعیت پیوست.

- زئوس هرگز اجازه نخواهد داد. هر جای این دنیا هم که پنهان شوی، پیدایت خواهد کرد.

پرومئتوس شانیه‌هایش را بالا انداخت، زنجیرهای شکسته را به کناری پرتاب کرد و زیر لب گفت: «شاید در این دنیا پنهان نشوم.» و هم‌چنان مشتش را فشار داد. صدای خرد شدن استخوان‌ها و آه کوتاهی بلند شد و پرنده‌ی غول‌آسا در دست‌های مرد وارفت. مرد، پرنده را از سرنفرت به کناری انداخت. نوک خمیده و چنگال‌های کج و کوله‌ی پرنده پس از برخورد با صخره‌ی سرد، تلق‌تلق صدا کرد.^۱

پرومئتوس از جا بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. دنیا زیر پایش بود. او که پس از دویست سال در زنجیر بودن، پاهایش کرخت شده بودند، از کوهستان سرازیر شد.

احساس کرد کسی تماشایش می‌کند. ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. چشمان پرنده‌ی هیولایی، مرده و بی‌جان بود.

چشمانش را تنگ کرد، به خورشید بامدادی نگاه کرد و سایه‌ی پرنده‌ای گردن‌دراز را تشخیص داد. قوا!

مرد جوان لحظه‌ای چشمانش را بست، زیر لب نالید: «زئوس. زئوس.» و دنبال جایی برای پنهان شدن گشت. اما در آن کوهستان سرد و بدون پوشش گیاهی، جایی برای پنهان شدن نبود.

۱. ببین، خواهش می‌کنم برای این پرنده‌ی هیولایی دلسوزی نکن و آه و ناله راه نینداز. علیه رفتار ستمگرانه با جانوران هم نامه‌پراکنی نکن. اولاً این یک شیطان کینه‌جو بود. شما که دل‌تان نمی‌خواهد یکی از این‌ها سر از حمام‌تان در بیاورد؟ باور کنید فقط شکلش مثل پرنده‌ها بود. به هر حال کسی نمی‌داند بعد چه خواهد شد. صبر کنید تا ببینید.

شهر عدن - سالی که آن را ۱۸۵۸ می‌نامیم

حالا داستان به کودکی من تغییر زمان می‌دهد. این قسمت واقعاً اتفاق افتاده. از کجا می‌دانم؟ خب من آن‌جا بودم، نبودم؟ اگر این پرش یک میلیون سالی گیج‌ت کرده باشد، باید مخت خیلی کوچک باشد. در این صورت کتاب خواندن را اول کن برو یا بافتنی بیاف یا غاز بچران. اما اگر به این سادگی ها گیج نمی‌شوی، پس بخوان. ادامه بده. خُب، منتظر چه هستی؟

۸۵

هفته‌ای را که عموداوارد^۱ مرد، هرگز فراموش نخواهم کرد. خب، راستش را بخواهید او دو بار مرد. اما از آن‌جا که بیش‌تر هفته‌ها فقط یک بار می‌مرد، این خیلی عجیب بود.

به علاوه آن شب هم که برای اولین بار داشت می‌مرد، کمی دچار مشکل شد و تقصیر را گردن من انداخت. کار همیشگی اش بود!

او به شهر عدن رسیده بود. تاریک‌ترین، نمناک‌ترین و کسالت‌بارترین شهر عالم. گرچه موذی‌ترین و آب‌زیرکانه‌ترین شهر هم بود. خیابان‌های پرپیچ و خم شهر طوری ساخته شده بودند که غریبه‌ها توی آن‌ها گم می‌شدند. انگار شهر عمداً می‌خواست آدم‌ها توی آن گم شوند. کوچه‌ای پهن، آدم را وسوسه می‌کرد از آن طرف برود اما وقتی داخلش می‌شدی، مدام پیچ و تاب می‌خورد و آخرش هم به دیوار چوبی و پهنی منتهی می‌شد که راه عبور نداشت. وقتی هم برمی‌گشتی، متوجه می‌شدی دو راه پشت سرت هست. البته هر راهی را هم که انتخاب می‌کردی، می‌دیدی اشتباه کرده‌ای! وقتی هم که به طرف دیوار پهن دیگری راه می‌افتادی، صدای کِرکِر خنده‌ی ملایمی را می‌شنیدی. برمی‌گشتی. خود شهر موذی و آب‌زیرکانه بود که داشت به آدم می‌خندید. وقتی از ایستگاه به شهر رفتیم این موضوع را نمی‌دانستم. از دختر کبریت‌فروشی پرسیدم: «راه مهمانخانه‌ی توفان از کدام طرف است؟» دخترک با انگشت یخ‌زده‌ی خود به خیابان مه‌آلود اشاره کرد و گفت: «آن‌قدر مستقیم برو تا به چهارراهی برسی، بعد پیچ به طرف رودخانه.» اما در شهر عدن هیچ راهی مستقیم نیست؛ فقط انبوهی از پیچ و خم. کوچه‌های سرد و تاریکی که هرگز روشنایی روز به خود نمی‌بینند. گذرهای کوچکی که ظاهراً همان مسیر توست؛ اما ناگهان خود را در حیات‌خانه‌ای می‌یابی که مرغ و خروس‌های دانه‌برچین و سگ‌های

حیرت‌زده‌اش جلو پایت سبز شده‌اند.

شهر عدن مرداب بی‌شکلی بود که آدمی را به درون خود می‌مکید. حتماً نقشه‌کش‌ها را هم جادو کرده بود. بعضی از ساختمان‌هایش از سنگ‌های سخت و بعضی دیگر از آجرهای سیاه و دود زده ساخته شده بودند. گرچه بیش‌ترشان از چوب‌های لؤلؤیی درست شده بودند که از بس ارتفاع داشتند، نوک‌شان در هوا دیده نمی‌شد. با این همه تمام آن‌ها پنجره‌هایی داشتند که همانند چشمانی نابینا بیرون را می‌پاییدند.

توی خیابان‌ها مردم با چشمانی تهی و بی‌روح و چهره‌هایی چون سنگفرش خیابان سرد و بی‌تفاوت راه می‌رفتند.

اگر کسی دنبال جایی می‌گشت تا کابوس‌هایش به واقعیت بپیوندد، عدن بهترین جا بود. لابد می‌پرسی پس چرا عمو ادوارد ما را آن‌جا برد، نه؟ خب برای این‌که آن‌جا هیچ‌کس ما را نمی‌شناخت. اگر می‌دانستند ما کی هستیم، یا زندانی‌مان می‌کردند یا از شهر بیرون‌مان می‌انداختند؛ شاید هم بدتر.

بوی موش‌های رودخانه را حس کردیم و به طرف رودخانه پیچیدیم. آن وقت یک‌دفعه از جلو مسافرخانه‌ی توفان سر در آوردیم. دوباره همان صدای کِرکِر خنده‌ی نرم و تمسخرآمیز. شهر عدن مثل گربه‌ی ستمگری که با موش بازی کند، مدت زیادی شکنجه‌مان کرده بود. اما حالا دیگر ما را رها کرده و جلو دری که دنبالش می‌گشتیم، انداخته بود.

عمو ادوارد گفت: «پسرم، بازی سرنوشت را می‌بینی؟ ما دنبال همین مهمانخانه‌ی پر نشاط می‌گشتیم.» اما این بازی سرنوشت نبود. این خود شهر عدن بود که ما را سرگردان کرده بود؛ چرا که می‌دانست حوادث بدتری در انتظار ماست.

زیر لب زمزمه کردم: «بیش‌تر شبیه یک خوکدانیِ پر نشاط است.» با این همه داخل شدیم و یک اتاق گرفتیم. چمدان‌ها و تابوت‌مان را زمین گذاشتیم و به اتفاق سوسک‌ها خوابیدیم.

عصر روز بعد، به قصد ثروتمندترین خانه‌ی شهر عدن راه افتادیم. این بار درشکه‌ای زوار در رفته گرفتیم که تلق‌تلق‌کنان روی سنگفرش خیابان کج و کوله می‌شد و پیش می‌رفت. اسب درشکه هر طور بود راه را پیدا کرد و فقط دو بار گم شد. کرایه‌ی راننده‌ی ساکت و غرغرو را دادیم؛ می‌گویم غرغرو، برای این که عمو ادوارد، انعام او را نداد. عمو ادوارد هیچ وقت انعام نمی‌داد.

خانه در انتهای جاده‌ای هلالی بود. بالای پله‌های سنگی دری به بزرگی در انبار و گل‌میخ‌هایی به اندازه‌ی کله‌ی من، دیده می‌شد... گرچه آن روزها کله‌ی من خیلی گنده نبود.

عمو ادوارد مه عصرگاهی را از کت سیاه و رنگ و رو رفته‌اش پاک و کراوات زرد رنگش را مرتب کرد. بعد کفش‌های زوار در رفته‌اش را با پشت شلوارش پاک کرد و آماده شد.

در زدم.

عمو ادوارد به سرخدمتکار خانه گفت: «ما بازیگران دوره گرد هستیم. با نمایش‌های کوچک دیگران را سرگرم می‌کنیم.»

اما انگار سرخدمتکار را از یخ ساخته بودند. او گفت: «برو به مهمانخانه‌ی توفان. نمایش ولگردهایی مثل شما به درد آن‌ها می‌خورد.» و قسم می‌خورم همان‌طور که حرف می‌زد، قندیل‌های یخ از زیانش پایین می‌ریخت.

عمو ادوارد توی جیبش را گشت و با حرکت سریع دست، لوله‌ی نوشته‌ای پوستی را از آن بیرون کشید. عموی من هر کاری را با حرکت سریع دست انجام می‌داد. لوله‌ی پوستی را باز کرد - باز هم با حرکت سریع دست - و آن را با حرکت سریعی^۱ جلو بینی‌کارد مانند سرخدمتکار گرفت. عمو ادوارد گفت: «نامه‌ای از شهردار این شهر زیبا و مرفه. شهردار از دوستان قدیمی من است. ما با هم به یک مدرسه می‌رفتیم.» همین که سرخدمتکار دستش را دراز کرد تا نامه را بگیرد، عمو ادوارد آن را با حرکت سریع دست پس کشید.^۲ بعد گل‌ویش را صاف کرد و نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ای نامه را خواند: «نامه می‌گوید... این نوشته برای

۱. بین، می‌توانم این حرکت‌های سریع دست را متوقف کنم؟ پس باید آن را پیش خودت مجسم کنی. هر دفعه عمو ادوارد کاری سریع می‌کند، فکر کن با "یک حرکت سریع" همراه است. اگر این کار کوچک را برایم بکنی، من به داستان ادامه می‌دهم.

۲. وای! ببخشید.

معرفی دوست خوبم آقای ادوارد اسلاتر^۱، هنرپیشه، موسیقی‌دان و ستاره‌ی بهترین صحنه‌های نمایشی جهان است. این مرد باهوش با اجرای شاهکار برجسته‌اش "عمو" ضمن سرگرم کردن دوستان و میهمانان شما، به آن‌ها آموزش نیز می‌دهد. (میهمانان شما اگر احساس کنند آقای اسلاتر چه مال و ثروتی را به زندگی آنان آورده است، او را با مال و ثروت پاداش خواهند داد.) زیرش را هم عالی جناب شهردار عدن امضا کرده است.

عمو ادوارد تعظیمی کرد.

سرخدمتکار سیاهپوش با خشونت گفت: «دروغ می‌گویید. اسمش چیست؟»

— اسم کی؟

— منظورم شهردار است... اسمش چیست؟

— خب... شهردار. ما او را همیشه جناب شهردار صدا می‌کنیم.

سرخدمتکار سرش را تکان داد. قسم می‌خورم صدای قرچ‌قروچ استخوان‌های گردنش را شنیدم.

— با او به یک مدرسه می‌رفتید؟

— من؟

— خودتان گفتید.

عمو ادوارد خندید و گفت: «آه، بله. دوران بچگی مان با هم بودیم... دست کم من که بودم.»

سرخدمتکار دندان قروچه کرد: «خب، در مدرسه چی صدایش می‌کردید؟»

عمو ادوارد پاسخ داد: «کدام مدرسه؟»

— کدام مدرسه؟ معلوم است، همان مدرسه‌ای که با شهردار به آن می‌رفتید. کدام مدرسه بود؟

عمو ادوارد از حیرت نفسی کشید و گفت: «یعنی شما نمی‌دانید؟»

— نه، نه که نمی‌دانم.

— که این‌طور! پس از کجا می‌دانید با او به مدرسه نمی‌رفتم؟

— چون اسمش را بلد نیستید!

عمو ادوارد لبخندی زد و گفت: «خب، شما هم بلد نیستید.»

سرخدمتکار هم‌چنان که از خشم می‌گرید و لکه‌های عصبانیت از گونه‌های سفید و روح مانندش شعله می‌کشید، گفت: «بلدم!»

— بلد نیستید!

— بلدم!

— اگر بلدید، اسمش چیست؟

سرخدمتکار کم و بیش لبخندی زد و گفت: «شهردار والتر توید^۱!»

عمو از شادی فریاد کشید: «احسنت! تو اسم ولی^۱ کوچولو را هم بلدی؟»

چهره‌ی سنگی سرخدمتکار چهره سنگی، از حیرت تکانی خورد.
- شما "ولی" صدایش می‌کردید.

عمو نخودی خندید و گفت: «وقتی مدرسه می‌رفتیم، ولی صدایش می‌کردیم.»
- البته.

- و رفیق قدیمی ول^۲ ما را فرستاد این‌جا. گفت ارباب شما از دیدن ما خوشحال خواهد شد. او هر شب جمعه مهمانی دارد.
سرخدمتکار با سر تأیید کرد و گفت: «همین طور است. تمام ثروتمندها شب‌های جمعه مهمانی دارند.»

عمو ادوارد خودش را به پله‌ی بالایی رساند و گفت: «شما سرخدمتکار ایشان هستید، نه؟»

اخموی چهره سنگی نه تنها حیرت کرد، بلکه حساسی هم جا خورد:
«البته.»

- که این‌طور! خب اسمش چیست؟

- اسمش؟

1. Wally

۲. Wal مخفف Wally - م.

عمو روی پا چرخید و گفت: «اسم اربابت؟»
سرخدمتکار زیر لب بلغور کرد: «ماکلتریف... جناب جورج ماکلتریف^۱».

عمو از سرشادی فریاد کشید: «درست است!» و به طرف من چرخید.
من روی پله‌ی پایینی ایستاده بودم و توی کفش‌های نازکم می‌لرزیدم.
کفش‌هایی به نازکی پوست پیاز. به نازکی دست‌ها و پاهایم که مثل برگ هلف بودند. عمو به من گفت: «جیم^۲! ما به دیدار مردی درستکار آمده‌ایم. این روزها افراد درستکار بسیار کمیابند.» بعد به چهره‌ی سرخدمتکار خیره شد و به نرمی پرسید: «می‌دانی آخرین باری که مرد درستکاری را دیدیم، کی بود؟»
- نه!

عمو ادوارد به دروغ گفت: «وقتی به آیینه نگاه کردم. خب، بیا داخل شویم و نگاهی به اطراف ببندازیم.»

سرخدمتکار نفسش بند آمد: «اطراف؟»

عمو چنان شانه‌هایش را بالا انداخت که هر دوی آن‌ها به لرزه

1. George Mucklethrift

۲. Jim؛ مرا جیم صدا می‌کرد. تا جایی که یادم هست، اسم من همین بوده. وقتی شش ساله بودم، او مرا از یتیم‌خانه بیرون آورد. آن‌جا اسم من شش چهار دو بود. عمو ادوارد اسم مرا جیم گذاشت. من هم به او گفتم عمو، گرچه عمویم نبود. امیدوارم شما هم همین کار را بکنید. کردید؟ خب، حالا به داستان برگردید. دارم روی آن پله یخ می‌زنم، خواهش می‌کنم زود باشید.

در آمدند. بعد گفت: «بله، البته! ما باید نگاهی به اطراف بیندازیم.»

نگهبان در گفت: «ولی شما غریبه‌اید.»

عمو ادوارد خودش را به بالاترین پله رساند و گفت: «تا دو دقیقه‌ی پیش، شما هم برای من غریبه بودید. ولی من به شما اعتماد کردم، نه؟»
- فکر می‌کنم همین‌طور باشد.

- پس بگذارید دوستی ما را با اعتمادی اندک آغاز کنیم. برای ما ضروری است که اتاق پذیرایی شما را ببینیم. منظورم همان اتاقی است که امشب می‌خواهیم در آن برنامه اجرا کنیم.

سرخدمتکار سرِ قرچ‌قروچ کنش را به حالت تعظیم فرود آورد. او که چاره‌ی دیگری نداشت، گفت: «بفرمایید آقای اسلاتر.»

عمو گفت: «مرا ادوارد صدا کنید.» و برای این‌که سرخدمتکار را از میان در، به داخل روشنایی زرین و گرمابخش هدایت کند، بازویش را به کار گرفت. و در همان حال با دست آزادش به من علامت داد تا دنبالش بروم. انگشتان مه، طوری که جاسوسان شهر باشند و بخواهند ما را زیر نظر بگیرند، به دنبال ما داخل شدند.

من کارم را خوب بلد بودم. در مدتی که آن دو نگاهی به اتاق پذیرایی می‌انداختند، باید خانه را می‌گشتم و مال و منال آن‌جا را شناسایی می‌کردم.

به هر حال ما آن‌جا نرفته بودیم تا نمایش بدهیم و سکه‌های یک پنی و

بی‌ارزش ثروتمندان را جمع کنیم. وای، نه. ما به دلیلی کاملاً متفاوت به آن‌جا رفته بودیم...^۱

۱. خیلی آزار دهنده است که نویسنده‌ای درست وقت هیجانی شدن داستان، دست از نوشتن آن بردارد. هیجانی شدن داستان باعث می‌شود به جای آن‌که شما برق را خاموش کنید و بخوابید، به خواندن آن ادامه دهید. نویسنده‌ها حق چنین کاری را ندارند. اما این کار را می‌کنند. و من هم چون می‌خواهم نویسنده شوم، این کار را می‌کنم. هر چه قدر هم که دل‌تان بخواهد، گله کنید. این قصه، قصه‌ی من است و من هم آن را همان‌طوری تعریف می‌کنم که یک نویسنده تعریف می‌کند. متأسفم... اصلاً چرا این حرف‌ها را به شما می‌زنم؟ هیچ هم متأسف نیستم.

یونان - سپیده دم تاریخ (اما پنج دقیقه دیرتر)

شاید یادتان باشد که یک میلیون سال پیش از زمان من، پرومتئوس را که سرانجام آزاد شده بود و به پایین کوه می‌رفت، به حال خود رها کردیم. شاید یادتان هم باشد که قویی عبور او را دیده بود. پرومتئوس می‌دانست که آن قو، زئوس بود که خود را به هیئت قویی درآورده بود. آن وقت درست موقعی که حاج و واج مانده بودید بعدش چه شد، داستان پرومتئوس را رها کردم تا داستان خودم را تعریف کنم. حالا دیگر لازم نیست بیش‌تر از این حاج و واج بمانید. حوادث بعدی از این قرار بود...

۸۰

قو چرخ‌چی در آسمان زد و مقابل پای پرومتئوس فرود آمد. از خمیدگی شانه‌های مرد جوان معلوم بود که از دیدن قو ناراحت شده است. نگاهش حاکی از "شکست" بود.^۱

۱. کدام کلمه برای نشان دادن نگاهی که در آن "شکست" با "شکست" یا حتی "شکست" باشد،

دویست سال بود که این مرد جوان به صخره‌ها زنجیر شده بود و هر روز صبح جگرش را از تنش بیرون می‌کشیدند.^۱ در تمام مدت این عذاب پنهان، او لبخند می‌زد و حتی می‌خندید. اما اکنون نومیدی او را فرا گرفته بود. مرد آهی کشید و گفت: «درود بر پسر عمو.»

قو در روشنائی روز تکانی به پرهایش داد. زیر پره‌های پرنده هیکل زئوس ایزد دیده شد.

— درود بر تو پرومتهوس. جایی می‌روی؟

مرد جوان سعی کرد لبخند جگر سوزش را به لب بیاورد.

— دارم کمی قدم می‌زنم.

زئوس سرش را تکان داد: «آه.» و در حالی که بال‌های قوی خود را از تن جدا می‌کرد، گفت: «من از قدم زدن بدم می‌آید. از آن متنفرم. ترجیح می‌دهم پرواز کنم.»

پرومتهوس که به نظر عصبانی بود، زیر لب گفت: «چه بد شد که امروز صبح از این کوهستان رد می‌شدید و مرا غافلگیر کردید.» در واقع هوا

→ بهتر است؟ اگر قصد دارید نگاهی داشته باشید که چیزی را نشان بدهد، اول مطمئن شوید که آن نگاه چنین کاری را درست انجام می‌دهد. هیچ چیز بدتر از نگاهی نیست که منظور آدم را درست منتقل نکند.

۱. بله، می‌دانم که اگر دویست سال به زنجیر کشیده شده بود، در آن روز باید دویست و بیست ساله باشد. بنابراین نباید او را «جوان» بدانیم. اما او هر روز صبح می‌مرد و شب دوباره زنده می‌شد. بنابراین در واقع او بیش از یک روز سن نداشت، نه؟ پس به جای جوان، «نی‌نی» هم می‌توانیم صدایش کنیم. ها! فکر این یکی را نکرده بودید، نه؟

چنان آرام بود که اگر پروانه‌ای از کنار زئوس و پسر عمویش می‌گذشت، صدای پروازش شنیده می‌شد.

زئوس سرش را تکان داد و گفت: «تئوس^۱، تو نمی‌دانی. اما وقتی انتقام جو، آن ایزد خشم را کشتی، پیش از مرگ ردی از خود باقی گذاشت. او جرقه‌ای به آسمان فرستاد تا به من خبر دهد که مرده است. ما ایزدان ممکن است بمیریم، اما همیشه با جرقه‌ای نورانی خاموش می‌شویم. می‌دانستی؟»

پرومتهوس سرش را تکان داد و گفت: «من یک تایتان^۲ - نیمه ایزد - هستم. شاید این نیرو را ندارم.»

ایزد ایزدان برایش توضیح داد: «اما پسر عمو، تو هم داری. هر روز صبح که می‌میری، جرقه‌ای نورانی از خود رها می‌کنی. من از بالای کوه آلمپ می‌بینم.»

تئوس حیرت زده صورتش را بالا گرفت: «امروز صبح وقتی ایزد خشم مرد، تو یکی از آن جرقه‌ها را دیدی. از کجا دانستی که این جرقه مال من نیست؟»

چهره‌ی زئوس زیبا و درخشان بود، به درخشانی خورشید و چنان بزرگ که گویی تمام دید پرومتهوس را گرفته بود.

۱. Theus؛ مخفف پرومتهوس - م.

— وقتی ایزدی می‌میرد، با جرقه‌ای زرین خاموش می‌شود. وقتی آدمیزادی می‌میرد، نور آبی ضعیفی از خود رها می‌کند.

— من چه؟

— نصف نصف، پسر عمو. آبی را با زرد بیامیز. چه رنگی به دست می‌آید؟

— ارغوانی؟

ژئوس آهی کشید و گفت: «روزی آن آدمیانِ ترحم برانگیز، عذابی برای فرزندان‌شان اختراع خواهند کرد. اسمش را هم "مدرسه" خواهند گذاشت. آنان عده‌ی زیادی از فرزندان‌شان را در اتاقی کوچک می‌بندند و مجبورشان می‌کنند، حقایق را یاد بگیرند.»

تئوس داد زد: «چه ظالمانه! اگر یاد نگیرند، جگرشان را بیرون می‌کشند؟»

ژئوس غریب: «از آن هم بدتر. به فرزندان‌شان می‌گویند که به درد نمی‌خورند و کاری می‌کنند که آن‌ها احساس بیهودگی کنند. آنان را مقصر جلوه می‌دهند. پس فرزندان‌شان تمام عمر با سرزنش دوستان‌شان زندگی خواهند کرد. نام‌های جدیدی هم روی‌شان می‌گذارند.»

— نام؟

— نام‌هایی مانند خُل و چِل و گول و کودن و احمق و کله‌خراب و

بی‌کله.^۱

تئوس اضافه کرد: «کلمه‌های دردناکی هستند اما چرا داری این‌ها را به من می‌گویی؟»

ژئوس با حالتی خجالتی گفت: «چون تو پرومئوس کله‌پوک، تئوس کله‌خراب هستی. روزی یکی از آن موش‌های مدرسه یاد خواهد گرفت که از ترکیب رنگ زرد و آبی، رنگ سبز درست می‌شود! حتی احمق‌ترین خل و چل‌ها هم این را خواهد فهمید. جرقه‌ی تو سبز است. تو نیمه انسان و نیمه ایزدی. تو نمی‌دانستی که از زرد و آبی، سبز را درست می‌کنند؟ شاید بد نباشد تو را به شکل بچه‌ای کوچولو به آینده و به یکی از این مدرسه‌ها بفرستم. شاید بد نباشد از ستمی که در کلاس درس می‌بینی، کمی عذاب بکشی...»

چشمان مرد جوان گشاد شدند: «نه، پسر عمو. نه. به همان صخره برم گردان. بگذار جگرم... دلم، شش‌هایم، چشمانم، زبانم... روزی دو بار پاره‌پاره شوند... اما مرا به آن مدرسه‌ها نفرست.»^۲

۱. می‌توانست دیوانه، کله‌پوک، خنگ، بی‌شعور، نفهم، سفیه را هم به این فهرست اضافه کند. این‌ها تعداد کمی از کلمه‌هایی بودند که در یتیم‌خانه شنیده بودم. این کلمه‌ها از نیشگون‌های موزیانه یا کتک‌های بچه‌های زورگو و حتی از ترکه‌های آموزگاران هم بیش‌تر آدم را عذاب می‌دهند. حق با ژئوس بود. جالب است ایزدی به آینده نگاه کند و ستمگری مدرسه را ببیند.

۲. البته همه‌ی ما از چیزهایی که هرگز ندیده‌ایم، می‌ترسیم. شما هم مثل من هستید و از لولو خورخوره‌ی زیر تخت‌خواب‌تان می‌ترسید. لولو خورخوره‌ها ترسناکند چون هرگز آن‌ها را

ژئوس سرش را به یک طرف خم کرد و گفت: «تئوس! تو تایتان احمق و عجولی هستی...»

تئوس افزود: «و کله پوک و کله خراب.»

— تو آتش را از ایزدان دزدیدی و آن را به آن آدم‌ها دادی. به پایین دره نگاه کن...

پرومتئوس سرش را گرداند و از بالای سرایشی‌های سبز خاکستری، به جنگل پایین نگاه کرد. شعله‌های آتش از محوطه‌ای بی‌درخت زیانه می‌کشیدند و آدم‌ها مانند مورچه‌ها می‌دویدند و شاخ و برگ و تنه‌ی درختان را روی آتش می‌انداختند. نسیمی بلند شد و بوی دود را تنوره‌کشان به طرف بینی او برد. عطسه‌ای کرد و به سرفه افتاد.

ژئوس گفت: «این تازه آغاز ماجراست. روزی می‌رسد که شعله‌های آتش آن‌ها، دنیا را بردارد و دود آن همه را خفه کند. پرنده‌ها به خاطر مسموم شدن هوا با دود، از آسمان به زمین خواهند افتاد. پوششی از دود، زمین را در برخواهد گرفت، گرما را روی آن نگه خواهد داشت و سردترین آب‌ها را هم ذوب خواهد کرد. و همه‌ی این‌ها تقصیر توست، تئوس. چرا آتش را به آن‌ها دادی؟»

→ ندیده‌اید. فقط می‌دانید که زیر تخت هستند. ژئوس هم چون مدرسه ندیده بود، از آن می‌ترسید. ژئوس طوری رفتار می‌کند که انگار مدرسه ترس دارد. شما مدرسه دیده‌اید. شما حقیقت را می‌دانید؛ مدرسه‌ها نه فقط یک ذره، بلکه خیلی بیش‌تر از آن‌که به نظر می‌رسد، ترسانند!

تئوس دست‌هایش را از هم گشود و گفت: «آن‌ها موجودات باهوشی هستند و من از همه‌شان خوشم می‌آید. تایتان و ایزد و انسان، همه از غبار ستارگان باستانی ساخته شده‌اند. همه‌ی ما عموزاده‌ایم.»

ژئوس اخم کرد و گفت: «من عموزاده‌های انسانی نمی‌خواهم.»
— ایزدان به جانوران پشم و به پرندگان پر دادند. اما انسان‌ها را نیمه‌کاره رها کردند. از این رو این موجودات بی‌موی نگون‌بخت، به ناچار در غارهای سرد چپیدند و من به آن‌ها آتش دادم تا گرم شوند.

ژئوس اخم‌هایش را درهم کشید و رعدی بالای سرش به غرش درآمد. ابر آن‌قدر بزرگ و خاکستری شد که سرانجام جلو خورشید را گرفت. برقی در آسمان درخشید و چنان بارانی بارید که آتش انسان‌ها را در دره خاموش کرد. از روی زغالِ چوب‌ها بخاری بلند شد و در هوا رنگین‌کمانی شکل گرفت.

ژئوس غرید: «ایزدان قهرمان هستند. ما از همه قوی‌تریم! دنیا را ما می‌گردانیم! انسان‌ها انگلند. از موش‌های صحرایی و مور و مار و ملخی که روی زمین رها کردیم تا آنان را اذیت کنند هم بدترند.»

پرومتئوس اعتراض کرد: «انسان‌ها هم می‌توانند قهرمان باشند.»
ژئوس پلک‌هایش را به هم زد. ابرها کم‌کم آسمان را ترک گفتند و خورشید از پس آن‌ها نمایان شد.

ایزد ژئوس با خشم گفت: «انسان‌ها نمی‌توانند قهرمان باشند. اگر تا ابد

هم بگردی، یک قهرمان انسانی هم پیدا نخواهی کرد.»

تئوس گفت: «فرصتی به من بده تا پیدا کنم.»

زئوس خندید و گفت: «فرصت؟ رجز می‌خوانی؟ خوشم می‌آید، پسر عمو. سرگرمی کوچکی است. خودت که می‌دانی زندگی در بالای کوه المپ کسالت‌بار است. همین حالا آرزویت را برآورده می‌کنم... و فرصتی به تو می‌دهم.»

زئوس خندید و صدای خنده‌اش هم‌چون زوزه‌ی هیولایی غول‌پیکر و آدم‌خوار چنان در دره پیچید که انسان‌های بسینوا از ترس بر خود لرزیدند. آنان می‌ترسیدند که نکند صبحانه‌ی این هیولا شوند.

شهر عدن - دوباره سال ۱۸۵۸، همان روز عصر

پرومتئوس برای فرار از بازگشت به زنجیرهایش طوری حرف زده بود، که عمو ادوارد برای ورود به خانه‌ی آقای جورج ماکلتریف حرف زده بود. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست او را جورج ماکلتویت^۱ صدا کنم که کمی بی‌ادبانه بود. من شاید دزد یا دروغگو باشم اما معمولاً مؤدب هستم. واقعاً مؤدبم. با من جر و بحث نکن، ناقل.

۸۵

بعد از خیابان‌های سرد و تاریک شهر عدن، خانه‌ی آقای ماکلتریف چنان گرم و روشن بود که احساس کردم قدم به غار علاءالدین گذاشته‌ام. سرخ‌دمتکار و ادارم کرد کفش‌های رنگ و رورفته‌ام را در بیاورم و تا اتاق پذیرایی را نشان عمو ادوارد می‌داد، دم در بمانم.

عمو ادوارد سانتی‌متر به سانتی‌متر اتاق را بررسی می‌کرد، جاهای

1. Muckletwit

نشستن و نور اتاق را تنظیم می‌کرد و پیانو و حتی صندلی آن را از نظر می‌گذراند. این کار ده دقیقه طول می‌کشید. نه بیش‌تر، نه کم‌تر.

ساعت قدی توی راهرو تیک‌تاک می‌کرد. همین‌که ساعت، پنج بعدازظهر را اعلام کرد، از جا پریدم. باید ده دقیقه بعد از پنج با فهرست بهترین اشیای قابل دزدی، برمی‌گشتم. البته منظور اشیای سبک‌وزن و سنگین قیمت بود تا چیزهای بیش‌تری را توی تابوت پنهان کنیم.^۱

راهرو میزهایی با تزئینات و تابلوهای نقاشی داشت که می‌توانستیم آن‌ها را بکنیم و لوله کنیم. اما نقاشی‌ها خیلی نو بودند. آقای جورج ماکلتریف از خانواده‌های قدیمی نبود و تازه به مال و منال رسیده بود.

بزرگ‌ترین تابلوی نقاشی، مرد ارباب‌منشی را در لباس علف‌چینی نشان می‌داد... شاید هم منظورم مرد علف‌چینی در لباس اربابی ست؟

به هر حال مردی که در تابلوی نقاشی بود، زنجیر طلای پهنی دور گردن لاغرش داشت. آقای ماکلتریف تابلوی نقاشی‌ای از شهردار والتر توید^۲

در راهرو گذاشته بود. چه آدم چاپلوسی! حدس زدم که احتمالاً شهردار یکی از مهمانانش بوده است. شاید امشب هم آن‌جا باشد. اما من فرصت نداشتم بایستم و به تابلوهای نقاشی خیره شوم؛ مگر آن‌که تابلوهای

با ارزشی باشند.

در پنج اتاق به راهرو باز می‌شد. آتش زغال‌سنگ، اتاق‌ها را گرم کرده بود و همین تنم را به لرزه انداخت. این همه زغال توده‌های انبوهی از دود درست می‌کردند. پسر بچه‌های لاغری مثل من، باید از توی لوله بخاری‌ها بالا می‌رفتند تا دوده‌ها را پاک کنند. یکی از صاحب‌کارهای لوله‌پاک‌کنی، با آن انگشتان سیاه، چیزی نمانده بود مرا از یتیم‌خانه با خود ببرد تا لوله‌ی بخاری پولدارها را تمیز کنم. اما عمو ادوارد پول بیش‌تری داد و مرا با خودش برد.^۱

توی راهرو چیزهای زیادی دیده می‌شد: ساعت‌های دیواری، قوطی‌های طلای سیگار، شمعدانی، دیس، لوازم آشپزخانه - چاقو، چنگال و قاشق‌های نقره‌ای - قاب عکس‌هایی کوچک از دخترانی که نیش‌شان باز بود، از مردانی که کلاه سیاه به سر داشتند و زنانی که حسابی خودشان را شسته بودند. کنار چرخ‌دستی مخصوص پذیرایی از میهمانان هم یک عالمه چینی گران‌قیمت دیده می‌شد که به درد ما نمی‌خوردند. اگر آن‌ها را توی تابوت می‌انداختیم، لبه‌شان می‌پرید، ترک برمی‌داشتند و همه‌شان خرد و خاکشیر می‌شدند. عمو ادوارد همیشه می‌گفت: «چینی

۱. بله، می‌دانم که فکر می‌کنید من آدم خلافی هستم که از پولدارها دزدی می‌کنم. ولی هر چه باشد، از خفه شدن توی لوله‌های بخاری که بهتر است. می‌دانستم که اگر گیر بیفتم طناب دار خفه‌ام می‌کند. اما خفه شدن بالای دار بهتر از خفه شدن با دوده‌ی زغال‌سنگ بود. گاهی مرگ با طناب دار، سرانجام تمیزی به نظرم می‌آمد.

۱. بله، باید گفت چیز غریبی ست. چرا "تابوت"؟ چرا ساک یا چمدان، جیب یا کیف، یک صندوق قهوه‌ای و بزرگ یا بلمی بزرگ‌تر و قهوه‌ای‌تر نه؟ صبر کنید و ببینید.

2. Walter Tweed

را نمی شود ذوب کرد.»

اولین باری که این حرف را زد من شش سالم بود و کمی هم ساده لوح بودم. برای همین هم به او گفتم: «همین طوره عمو. ژاپنی و هندی و آفریقایی را هم نمی شود ذوب کرد.»

عمو آهی کشید و توضیح داد: «ما طلا و نقره می دزدیم و آن ها را ذوب می کنیم. ما فلز می فروشیم، نه وسایل تزئینی و قاشق. این جوری هیچ کس نمی فهمد ما آن ها را از کجا آورده ایم.»

من آن موقع خیلی بچه بودم و همان طور که گفتم کمی هم ساده لوح. گفتم: «پس وقتی به چین رفتیم، نمی خواهید آن جا را آب کنید، نه عمو؟» عمو ادوارد سرش را تکان داد و گفت: «وقتی می گویم چینی، منظورم فنجان و بشقاب و دیس و کاسه ی چینی است. همان وسایلی که توی آن ها چیز می خوریم.»

با خوشحالی سرم را تکان دادم و گفتم: «فهمیدم. لیوان ها و بشقاب های حلبی.» چرخشی به چشم هایش داد و گفت: «جیم. شاید در یتیم خانه توی لیوان های حلبی آب و توی بشقاب های حلبی غذا می خوردی، اما بیرون از یتیم خانه بیش تر مردم از چینی استفاده می کنند؛ من از کشور چین حرف نمی زنم، از ظروف چینی حرف می زنم. سفال.»

— سفال؟

— سُ - فا - ل.

— سفال چیه؟

— گِلِ رُس. گل رسی که حسابی پخته شده باشد. فریاد زدم: «آهان! سفال، گِل است! پولدارها توی گِل غذا می خورند؟ پس خوشحالم که پولدار نیستم.»

آن وقت عمو ادوارد هم چنان که زیر لب غرغر می کرد که کاش مرا به لوله بخاری پاک کن ها فروخته بود، از من دور شد. اما من که حافظه ی خوبی داشتم، خیلی زود همه چیز را یاد گرفتم. در خانه ی ماکلتریت خوب می دانستم که از آن اتاق های پراز ثروت چه چیزهایی را می توانیم برداریم.

از پله ها به سرعت بالا رفتم. آقای ماکلتریت و میهمانان پولدارش توی بیش تر اتاق ها بودند، من نور چراغ های گازی را که از زیر درها بیرون می زد، می دیدم و صدای حرکت شان را می شنیدم. اما یکی از حمام ها خالی بود و توی آن جاسابونی و شانه و برس های نقره و تیغ های ریش تراش دسته عاجی دیده می شد.

زمان به سرعت می گذشت. زنان خدمتکار با کلی لباس برای افراد پولدار، توی پاگرد پله ها به سرعت در رفت و آمد بودند. همین که خدمتکاری وارد اتاق می شد، خدمتکار دیگری از اتاق بیرون می آمد. زمان در حرکت بود. طولی نمی کشید که عمو ادوارد و سرخدمتکار به طرف در ورودی برمی گشتند و مرا نمی دیدند. آن وقت سرخدمتکار

یکی را دنبال من می فرستاد و گشت من برای شناسایی آن جا لو می رفت.
تیک ناک، تیک تاک، تیک تاک، تیک تاک، تق تق.

صدای تق تق؟

یکی به در ورودی می زد.

درست در همان موقع پاگرد خالی شد. به سرعت خودم را به نرده ها رساندم و روی آن ها به پایین سُر خوردم. به محض آن که در اتاق پذیرایی باز شد و سرخدمتکار از آن بیرون آمد، من هم به کف راهرو افتادم. او با آن دماغ قندیل مانند اش به من که روی زمین پهن شده بودم، خیره شد. می خواست چیزی بگوید که دوباره صدای کوبه ی در بلند شد. سرخدمتکار راهرو را طی کرد تا در را باز کند.

عمو ادوارد توی چهارچوب در اتاق پذیرایی ایستاده بود و عصبانی به من نگاه می کرد. اما همین که در باز شد، نگاهش به سمت در چرخید. در روشنایی چراغ گازی مردی ایستاده بود. مرد لاغر و بلندقد بود و سبیل نازکی مثل بند کفش پشت لبش دیده می شد. روی لباس نظامی مرد نشان اداره ی پلیس بود. دکمه های لباسش برق می زدند و روی کلاهش هم نشان کوچک تری به چشم می خورد.

سرخدمتکار گفت: «عصر بخیر گروهبان. چه خدمتی از دستم برای تان برمی آید؟»

پلیس کمی به جلو خم شد و گردن درازش کِش آمد: «آدم به شما

اطلاع بدهم که در منطقه، یک جفت دزد حيله گر دیده شده اند.»
زیرچشمی به عمو ادوارد نگاه کردم. گویی رشته های نازک مه از کنار پلیس رد می شدند و دور یقه ی عمو ادوارد حلقه می زدند. عمو چشمانش را بست و نفسش را در گلو حبس کرد. حالا دیگر احساس می کرد طناب دار دور گلویش سفت می شود.

وای خدای من.

وای خدای من.

وای خدای من، وای خدای من، وای خدای من.

یونان - سپیده دم تاریخ تا بامداد تاریخ جلو رفته است

باورنان می شود؟ درست همان موقع که ما، خود را به آغوش زندانبانان مان می اندازیم، تنوس دارد از آغوش زندانبانش آزاد می شود. مثلی معروفی هست که می گوید: «هرجا زندگی هست، امید هم هست..» به همین خاطر تنوس همیشه امیدوار است. حتی هنگامی که تا ابد به صخره ای زنجیر شده است هم امید دارد. اما ما در آن لحظه، در راهروی خانه ی اربابی ماکلتریف، هیچ امیدی نداشتیم. زندگی همین است! شاید هم باید بگوییم مرگ همین است! اما می دانم که دل تان نمی خواهد درباره ی مشکلات من چیزی بشنود. شما به اندازه ی کافی برای خودتان مشکل دارید. پس خبرهای خوشی از پرومتئوس بشنوید...

۸۳

زئوس روی صخره نشسته بود و زنجیرهای پرومتئوس را بین دست هایش می مالید. زنجیرها خاک شدند. انگشت توانای او به حاشیه ی جنگل اشاره کرد.

— من سوگند خورده بودم که تو را تا ابد در کوه‌های قفقاز به زنجیر بکشم. نمی‌توانم سوگندم را بشکنم.

پرومتئوس اندوهگین به صخره‌ها نگاه کرد.

نگاه حیل‌ه گرزئوس دوباره به او دوخته شد. زئوس رشته‌ی زنجیری را برداشت و آن را آن قدر فشار داد تا گرد شد. سپس سنگریزه‌ای از کوه برداشت و آن را میان زنجیر گذاشت. بعد، از نفس آتشین خود در آن دمید تا سنگ و زنجیر به هم جوش بخورند. کمی بوی سوختگی گوشت بلند شد. زئوس، انگشتش را سوزانده بود.

زئوس زیر لب گفت: «به کروئوس سوگند، آتش حتی برای ایزدان هم خطرناک است.» و انگشت سوخته‌اش را مکید. سپس زنجیر گرد را برداشت و آن را به انگشت پرومتئوس کرد.

پرومتئوس پرسید: «این چیست؟»

— فکر کنم باید نامش را «حلقه» بگذارم. با این حلقه تو هم چنان به سنگ‌های کوه زنجیر شده‌ای اما هر جا هم که بخواهی می‌توانی بروی. من سوگند خورده‌ام که تو تا ابد به سنگ کوهستان زنجیر باشی و تا زمانی که این حلقه را در انگشت داشته باشی، در زنجیر هم خواهی بود!

پرومتئوس آهسته گفت: «متشکرم، پسرعمو.»

انسان پشمالوی کوچک اندامی با چوبدستی نوک‌تیز خود از میان درختانی که آب باران از آن‌ها می‌چکید، بیرون آمد. اسبی در علف‌زار در

حال چرا بود. آدمیزاد از میان علف‌ها به جلو می‌خزید تا به قدر کافی به اسب نزدیک شود و حیوان را بکشد.

— می‌بینی تئوس؟

— بله، پسرعمو. می‌خواهد شکار کند تا زنده بماند.

زئوس سری به تأیید تکان داد. از آن نوع سر تکان دادن‌های ایزدان. — درست همانند تو پسرعمو. تو هم شکارچی هستی. باید راه بیفتی و مرد خوبی را بیابی که به واسطه‌ی او همه‌ی این موجودات خزنده ارزش نجات یافتن را داشته باشند.

— منظورت یک قهرمان است؟

زئوس گفت: «یک قهرمان. تو شکارچی هستی.» سپس ناگهان با انگشتش به حاشیه‌ی جنگل اشاره کرد. سایه‌ای نقره‌ای خودش را لای درخت‌ها کشید و از حرکت ایستاد. بعد چشمان براقش را به پشت شکارچی پشمالو دوخت. زئوس ادامه داد: «می‌بینی، تئوس؟»

— گرگ! می‌خواهد آن انسان را شکار کند!

— درست است، تئوس. شکارچی خبر ندارد که دارد شکار می‌شود.

فکر نمی‌کنم دل‌تان بخواهد بدانید بعدش چه اتفاقی افتاد.

می‌خواهید؟

آه، بسیار خب. آدمی پشمالو به اسب پشمالو ترسید و نیزه‌اش را بلند کرد. اسب آدمی را دید و از ترس نیزه‌ی او را گاز گرفت. بعد نوک نیزه‌اش

! جوید و آن را از کار انداخت. حالا نیزه دیگر نیزه نبود، چوبدستی‌ای بود که سرش هم رشته‌رشته شده بود.

مرد خیلی عصبانی بود و سراسب داد زد: «آن نوک سنگی هدیه‌ی ننه‌ام بود!» و از شدت خشم با اسب گلاویز شد تا حیوان را زمین بزند. اسب چندان بزرگ‌تر از یک تاتو نبود. او هم چنان که فریاد می‌کشید: هدیه‌ام را پس بده! اسب بدبخت، هدیه‌ی ننه‌ام را پس بده!» سعی می‌کرد دهان حیوان را باز کند.

مرد چنان گرم کشتی گرفتن با اسب بود که متوجه گرگ نشد. وقتی هم که متوجه شد، دیگر خیلی دیر شده بود. گرگ خیز برداشت و با نیجه‌هایش آدمیزاد پشمالو را از هم درید. تاتو به تاخت از آن‌جا دور شد. زئوس خندید و گفت: «دیدی؟ حواست را جمع کن، تئوس. وقتی اری شکار می‌کنی، مواظب باش شکارچی دیگری شکار نکند.»

— ولی پسر عمو، شما فرصت دیگری به من می‌دهید، نه؟
زئوس قول داد: «می‌دهم.» بعد بال‌ها را از تنش بیرون آورد و گفت: بیا، بگیر. این‌ها را بپوش و بر فراز زمین پرواز کن. هر چه بالاتر بروی، زمین با سرعت بیش‌تری خواهد چرخید. آن وقت به هر زمانی که خواستی می‌توانی بروی...»

— و به هر جای این جهان که خواستم می‌توانم بروم؟
— البته. بگرد و قهرمانی برای خودت پیدا کن. اگر این کار را بکنی،

شاید ایزدان تو را ببخشند.

تئوس لبخندی از سر شادی زد و هم‌چنان که بال‌ها را از هم می‌گشود و احساس می‌کرد هوا او را به بالا می‌برد، گفت: «همین کار را می‌کنم، پسر عمو. یک زن یا یک مرد واقعاً بزرگ پیدا می‌کنم. یک قهرمان واقعی...» پرومتهوس به آسمان رفت. زئوس به ناچار فریاد کشید: «پیش از رفتن یادت باشد سه چیز را فراموش نکنی...»

پرومتهوس تندتر از حبابی که از دیگی جوشان بلند شود، اوج می‌گرفت.

— اول این که من نمی‌توانم ایزد خشم را از کار برکنار کنم. هر جا بروی، او هم برای گرفتن انتقام دنبالت خواهد آمد... همان‌طور که شکار می‌کنی، شکار هم خواهی شد. و بار دیگر ممکن است نابود شوی. تو باید تا ابد از دست این انتقام‌گیر فرار کنی، مگر آن‌که اول یک قهرمان پیدا کنی.

زئوس رشته‌ی دیگری زنجیر از زمین برداشت و هم‌چنان که آن را میان انگشتانش پودر می‌کرد، گفت: «ایزد خشم تو را پودر می‌کند و به دست باد می‌سپارد. آن وقت به غبار ستارگان که‌نسال باز می‌گردد و برای همیشه می‌میری.»

پرومتهوس به پایین، به پسر عمویش که در آن تکه زمین خاکستری و سبز و آبی و قهوه‌ای، مرتب کوچک و کوچک‌تر می‌شد، نگاه کرد و صدا زد: «ایزد خشم مرده است!»

ژئوس سرش را تکان داد و گفت: «دیروز تو هم مرده بودی. اما به زندگی بازگشتی.»

پرومتئوس به محلی که پرنده‌ی بزرگ افتاده بود، نگاه کرد. فکر کرد پرها‌ی طلایی پرنده تکانی خوردند. شاید باد آن‌ها را به هم می‌زد. اما کمی بعد، به زحمت گردن شکسته‌اش را چرخاند و انگار لای چشم شرارت‌بارش را کمی باز کرد. پرومتئوس کمی پایین آمد و صدای ترق و تروقی را شنید که فقط یک چیز می‌گفت: «انتقام.»

پرومتئوس بازوهایش را محکم به هم زد و خود را به آن‌سوی بالاترین ابرها رساند. او آن‌قدر بالا رفته بود که حالا زمین زیر پایش می‌چرخید و می‌چرخید.

– پسر عمو، دومی چه بود؟

ژئوس به طرف بالا صدا زد: «نباید کلک بزنی، باید مثل انسان‌ها رفتار کنی. هرگز هم نباید از قدرت ایزدی خود استفاده کنی!»

پرومتئوس گفت: «ولی من که مثل شما قدرت ایزدی ندارم.»

– تو این قدرت را داری که بمیری و زنده شوی. اما یادت باشد وقتی می‌میری، جرقه‌ی سبز بزرگی از تو رها می‌شود. هیچ موجود دیگری به هنگام مرگ جرقه‌ی سبز رها نمی‌کند. جرقه جای تو را به ایزد خشم‌لو می‌دهد و آن‌وقت پودر می‌شوی.

مرد جوان فریاد کشید: «فهمیدم.» و باد او را بالاتر برد. اما باز صدا زد:

«سومی چه بود؟»

ژئوس هراسان سرش را بالا گرفت و گفت: «پیش از رفتن... مرا به خانه‌ام به کوه المپ برسان! از راه رفتن بدم می‌آید. از این کار با تمام وجودم متنفرم!»

اما دیگر خیلی دیر شده بود. پرومتئوس از کوه‌ی ماه گذشته بود و داشت چرخش سریع زمین را تماشا می‌کرد. روزها، هفته‌ها و سال‌ها پشت سر هم گذشتند. هزار سال سپری شد.

سیاره‌های سرد در اطرافش می‌چرخیدند و خورشیدهای گرم فشان‌کنان از کنارش می‌گذشتند. ستارگان در پهنه‌ی سیاه رنگ فضا و ابرهایی چون غبار الماس، آن‌قدر دور خود و گرداگرد او چرخیدند که سرانجام زمین کوچک چون دانه‌ای شن در ساحل دریا ناپدید شد. یک میلیون سال سپری شده بود.

به زمانی امن رسیده بود؛ امن از نوک درنده‌ی ایزد خشم. امن، اما یکه و تنها... پرومتئوس دلش برای موجودات بامزه‌ای که به آن‌ها انسان می‌گفتند، تنگ شده بود. حتی اگر به قیمت آزادی و جان‌ش هم تمام می‌شد، باید آن‌ها را دوباره می‌دید.

بال‌هایش را بست و پایین آمد.

گمان می‌کرد یک میلیون سال گذشته است. از میان تمام سیاره‌هایی که چون دانه‌های شن در میان توفان چرخ می‌زدند، مانند سگی که بوی



سوسیسی را در سطل زباله حس کند، بوی زمین را حس کرد.
حالا دیگر ایزد خشم به هیچ وجه پیدایش نمی‌کرد؛ دست کم تا زمانی که جست و جوی او به پایان نمی‌رسید و او قهرمان انسانی‌اش را نمی‌یافت، دست کسی به او نمی‌رسید.
پرومتئوس به سوی بخش تاریک زمین و به فاصله‌ی ده هزار کیلومتر دورتر از یونان رفت.

شهر عدن - راهروی خانه‌ی اربابی ما کلت‌ریفت

داستان را درست جایی رها کردیم که پلیس نزدیک بود ما را در حین ارتکاب جرم با دست کم آماده شدن برای ارتکاب آن... دستگیر کند. لابد می‌گویید: «راه فراری وجود ندارد! حتماً جیم و عمو ادوارد را دار می‌زنند. البته عمو ادوارد خلاف، حقش بود. اما جیم کوچولوی بیچاره سزاوار مرگ نبود.» (دست کم امیدوارم این‌طور بگویید.) آیا جیم فرار می‌کند؟ یا دارد این‌ها را از زندان می‌نویسد؟ بهتر است فقط به خواندنم ادامه بدهم.^۱

۵۳

پلیس که چشمانش مثل دانه‌های انگور فرنگی رنگ پریده و دو برابر

۱. رها کردن خواننده را در چنین شرایطی، "نفس‌گیری" می‌گویند. دست‌کم این چیزی است که نویسندگان می‌گویند و من هم می‌خواهم نویسنده شوم. البته من نفس خودمان را گیر نینداختم، گرچه فاصله‌ی زیادی هم با آن نداشتیم. پس جلو بروید، ورق بزنید. اما خواهش می‌کنم پیش از این کار انگشت‌تان را نلیسید. این عادت کثیفی است و کاغذ کتاب را هم خراب می‌کند. اما اگر چند لحظه پیش دماغ‌تان را با آن پاک کرده باشید. در این صورت پیش از ورق زدن کتاب جداً خواهش می‌کنم آن را خوب بلیسید!

آن‌ها درشت بود، گفت: «دو نفر حقه‌باز این طرف‌ها پرسه می‌زنند.»
سبیلش تکانی خورد و از روی یادداشتی که همراه داشت، خواند:
«مردی چاق و پسرکی لاغر.»

عمو ادوارد تپه‌پته‌ای کرد و دستمالش را، دستمالی که پر از لکه‌های
آبی بود، جلوی سبیلش گرفت. قسم می‌خورم می‌خواست بگوید: «من
چاق نیستم!» با این همه از توی تاریکی اتاق نشیمن، وارد روشنایی شمع
راهرو شد.

پلیس هم‌چنان از روی یادداشتش می‌خواند: «آنان به داخل خانه‌ی
ثروتمندان راه می‌یابند و نمایش اجرا می‌کنند. آن وقت هنگامی که مرد
چاقالو سر میهمانان را با حرف‌های گرم می‌کند، پسرک خانه را
می‌چاپد. آن‌ها در بیکر فلتز^۱ خانه‌ای را چاپیده‌اند و از آن‌جا به قصد شهر
عدن سوار قطار شده‌اند.»

عمو ادوارد با صدای بلند گفت: «آهان!» سرخدمتکار و پلیس
پلک‌های‌شان را به هم زدند. عمو ادوارد دوباره گفت: «آهان! من هم
دوباره‌ی این دو تبهکار چیزهایی شنیده‌ام. آن‌ها در دنویل^۲، برچستر^۳،
دیدلی همپتون^۴ و کوینگلی^۵ هم خانه‌هایی را غارت کرده‌اند!»

1. Baker Flats

2. Denville

3. Borchester

4. Diddlehampton

5. Quigley

پلیس به دفتر یادداشتش خیره شد و گفت: «همین طور است!»
- سرجوخه، گفتید دارند به عدن می‌آیند؟
- گروهبان.

- متأسفم گروهبان. گروهبان چی؟
- گروهبان.

- شنیدم... ولی گروهبان چی؟
- گروهبان گروهبان.

- منظورم اسم شماست، گروهبان گروهبان چی؟

پلیس گفت: «گروهبان گروهبان. اسمم هم گروهبان است.»

عمو ادوارد سرش را تکان داد و گفت: «گروهبان گروهبان، گفتید دارند
به طرف شهر عدن می‌آیند؟»

- بله! و تابوتی هم با خود دارند...

عمو ادوارد از راهرو رد شد و پیش از آن‌که پلیس تکانی بخورد، دفتر
یادداشت او را گرفت. بعد به دفترچه خیره شد و خواند: «پیرمرد چاقالو؟
اشتباه است! اشتباه است! اشتباه!»

سرخدمتکار پرسید: «اشتباه؟»

صدای پلیس هم توی راهرو پیچید: «اشتباه؟»

عمو ادوارد به سقف نگاه کرد. این از آن نگاه‌های "غم‌انگیز"ش بود.
انگار که بخواهد بزند زیر گریه، لب پایش لرزید. صدایش به زوزه‌ای

بلند و غمبار شباهت داشت که به حق‌هقی آرام منتهی شد. عمو ادوارد داشت نقش بازی می‌کرد.

- من... این جنایتکاران بی‌رحم را دیده‌ام.

پلیس که نفسش بند آمده بود، گفت: «دیده‌اید؟» و از بالای شانه‌اش به خیابان تاریک نگاه کرد. سرخ‌دمتکار او را به داخل کشید و در را پشت سرش محکم بست. هر دو پشت‌شان را به در دادند.

عمو ادوارد نالید: «توی دنویل.»

پلیس و سرخ‌دمتکار آه کشیدند: «وای‌ی‌ی‌ی!»

صدای محزون عمو ادوارد ادامه داد: «مرا هم چا‌پیدند... آن‌ها ساعت گران‌بهای مرا از من گرفتند. ساعت طلای قدیمی‌ای را که پدر بزرگم هنگام کودکی‌اش به من داده بود!»

گفتم: «هنگام کودکی‌ات، عمو.»

به من نگاه کرد و گفت: «همان‌طور که جیم کوچولو می‌گوید... هنگام کودکی‌ام.» و ناگهان زار زار گریه کرد: «آن‌ها ساعت مرا از من دزدیدند. آ‌ی‌ی! چه دردی.» بعد دستش را توی جیب جلیقه‌اش کرد و ساعت طلایی را که در مانگو کریک^۱ دزدیده بودیم، بیرون آورد. «همین ساعت! همین ساعتی که من با تمام وجود دوستش دارم.» و به گریه افتاد.^۲

1. Mango Creek

۲. بله، درست است. اشتباه عمو ادوارد را گرفتید. چرا پلیس مترجه آن نشد؟ چون عمو ادوارد ←

عمو ادوارد ادامه داد: «ما نمایش آن‌ها را تماشا می‌کردیم. با مهارت تمام خودشان را تغییر شکل داده بودند. مرد جوان باریک‌اندام، به کمرش بالش بسته بود تا به نظر... به نظر چاق بیاید و پسرک لاغر استخوانی یک... یک...»

گفتم: «یک دختر استخوانی بود، عمو.»

عمو ادوارد گفت: «بله! احسنت، جیم. یک دختر! آن وقت شما دارید دنبال مردی جوان و یک دختر می‌گردید.» و چنان‌که راحت شده باشد، آ‌هی کشید.

پلیس دستش را دراز کرد تا دفترچه یادداشتش را بگیرد. عمو ادوارد به سرعت آن صفحه را از دفترچه پاره کرد و گفت: «تمامش اشتباه است... تمامش اشتباه است.»

گروه‌بان گروه‌بان گفت: «توی دفترچه‌ی من درباره‌ی یک تابوت به عنوان بخشی از حقه‌ی آن‌ها چیزهایی آمده است...»

دست عمو سریع‌تر از جهش یک ملخ به جلو پرتاب شد و دفترچه‌ی گروه‌بان را دوباره قاپید. او هم چنان‌که نفسش به شماره می‌افتاد، گفت: «آه! نه! آه! ها! بله! اما نه!» و سعی کرد نخودی بخندد: «ما نمایش را

→ بازیگر نابغه‌ای بود. شیدای پیر و چاق، اما بازیگری بزرگ. کاش صدایش را می‌شنیدید. کاش یکی دستگاهی اختراع می‌کرد که تصویرهای متحرک و سخنگو را نشان می‌داد. اما می‌دانم که امکان ندارد.

دیدیم، مگر نه جیم؟»

- بله، عمو.

- هیچ تابوتی هم در آن نبود، بود جیم؟

- بله، عمو.

- چی؟!

من توضیح دادم: «یک عالمه سرفه شنیدیم. مرد چاقالو سرفه کنان روی زمین افتاد. وقتی حاضران برای کمک به او جلو دویدند، پسرک لاغر یواشکی از اتاق جیم شد و خانه را غارت کرد.»

عمو ادوارد باز هم نفس آسوده‌ای کشید و گفت: «دقیقاً! مرد جوان لاغر اندام سرفه کنان روی زمین افتاد. وقتی مردم برای کمک به او به طرفش دویدند، دخترک استخوانی یواشکی از اتاق جیم شد و خانه را غارت کرد. متوجه اید؟» بعد در حالی که با انگشت به دفتر یادداشت می‌زد، ادامه داد: «تابوت نه، سرفه! شما گرفتار دیکته‌ی غلط شده اید.^۱» بعد آن صفحه را هم کند و آن را توی جیبش چپاند.

گروه‌بان گروه‌بان از حیرت سرش را تکان داد و گفت: «پس شما اگر دوباره این مرد جوان و این دختر را ببینید، می‌شناسید، نه؟»

۱. در انگلیسی واژه‌ی coffin به معنی "تابوت" و واژه‌ی coughing به معنی "سرفه"، تلفظی نزدیک به هم دارند. در واقع نویسنده با توجه به تلفظ این دو واژه، نوعی بازی با کلمات را به کار گرفته است - م.

عمو ادوارد با صدایی شبیه غرش گفت: «اوه، بله. هر کس یک بار آن‌ها را ببیند، دیگر فراموش‌شان نمی‌کند. من هم اگر آن‌ها را ببینم، ساعت پدر بزرگم را به زور هم شده، از لای دست‌های آن جوان رذل و پیرنما، بیرون می‌کشم.»

سرخدمتکار گردن چوب‌مانندش را خم کرد و گفت: «آقای اسلاتر، از آن جا که شما امشب این جا تشریف دارید، شاید بتوانید به خاطر ما از گوشه‌ی چشم مراقب اوضاع باشید.»

عمو ادوارد گفت: «گوشه‌ی چشم چرا؟... با هر دو چشم مراقبم... اصلاً چهار چشمی مراقبم!»

- چهار چشمی؟

- من و جیم کوچولو، با هم.

- بله، البته.

سرخدمتکار در را باز کرد تا رشته‌های پیچان و طناب مانند مه داخل شوند. رشته‌های پیچانی چون طنابی که در صورت دستگیری، ما را از آن خواهند آویخت. آن وقت گفت: «پس ساعت شش و نیم منتظر شما هستم. نمایش شما ساعت هفت، پیش از آن‌که میهمانان آقای ماکتریف شام‌شان را میل کنند، آغاز خواهد شد.»

عمو ادوارد هم در پاسخ تعظیم او، تعظیمی کرد. بعد دفتر یادداشت را کف دست‌های پلیس چشم‌انگوری کوید و به درون مه قدم گذاشت.

نیستید. او شما را نمی‌شناسد و شب که به آن‌جا برگردید، ماجرأ لو می‌رود.

عمو ادوارد هوای مرطوب را از لای دندان‌هایش به درون کشید و ابری از نفسش را داخل شب سرد بیرون فرستاد.

- بگذار در این باره بعداً نگران شویم، باشد؟ مشکلی دیگر، برای روزی دیگر.

سعی کردم اعتراض کنم: «ولی...»

عمو ادوارد با قدم‌های بلند به پایین خیابان می‌رفت.

احساس می‌کردم حلقه‌ی دار دورگردن مان تنگ‌تر می‌شود.^۱

به سرعت کفش‌های کشیفم را پوشیدم و دنبالش راه افتادم. در بسته شد. فقط کورسوی چراغی گازی در انتهای خیابان راه را نشان‌مان می‌داد. عمو ادوارد خیابان را در پیش گرفت. قطره‌های آب از درختان جلو پای ما و روی سنگفرش می‌چکید و مثل تیک‌تاک ساعت صدا می‌کرد... ایستادیم. شهرگوش ایستاده بود. عمو ادوارد گفت: «جیم، فکر می‌کنم درست عمل کردم. مرا تماشا کن و یاد بگیر. یک روزی تو هم می‌توانی مثل من استاد شوی. خیلی خب؟ حالا بگو ببینم چیزهای گران‌قیمت خانه را شناسایی کردی؟»

خیلی قاطع گفتم: «ولی امشب دیگر نمی‌توانیم برگردیم.»
فریاد زد: «آن‌ها به چیزی شک نکردند! اجرای من در نهایت استادی

بود.»

- یک تابلوی نقاشی از شهردار والت تر توپید روی دیوار بود.

- خب که چی؟

- خب اگر او از دوستان آقای ماکلتریف است، پس احتمالاً امشب در مهمانی حضور دارد.

- خب که چی؟ که چی؟ منظورت چیه؟ چی می‌خواهی بگویی؟

- شما نامه‌ای از طرف شهردار توپید به سرخدمتکار نشان دادید. این

یعنی او شما را می‌شناسد. توی نامه آمده بود: «بدین وسیله دوست خوبم آقای ادوارد اسلاتر را معرفی می‌کنم.» اما شما دوست خوب او

۱. داری با خودت می‌گویی: «آها! این دو نفر را دار نمی‌زنند. اگر دار می‌زدند که یکی از آن‌ها نمی‌توانست داستان را تعریف کند!» اما شاید من الان توی سلولم دارم انتظار لحظه‌ی اعدام را می‌کشم. فکر این یکی را نکرده بودی، نه؟ این به خاطر آن است که تو مثل من نویسنده نیستی یا دست‌کم مثل من امید به نویسنده شدن نداری.



پانزده کیلومتر بالای شهر عدن

می دانم، موقعیت ناخوشایندی است. آدم ها حتی یک کیلومتر هم نمی توانند بالای یک شهر پرواز کنند. آدم ها نمی توانند بپرند. والسلام. فکر کنم نوی بالونی که پر از هوای گرم باشد می تواند معلق بمانند اما هیچ وقت نمی تواند پرواز کنند، می توانند؟ اما یادتان باشد که ما به ماجرای پرومئوس برگشته ایم و او برای پرواز از بال های زئوس کمک می گیرد. حالا خواهید دید که این دو داستان چه طور به هم نزدیک می شوند، گرچه کاملاً یکی نمی شوند، خوب ببینیم.

۸۵

پرومئوس هم چنان که بالای شهر عدن معلق بود، زمزمه کرد: «آه، زئوس، من چه کرده ام! من به انسان ها آتش دادم و آن ها با آن جهان را روشن کردند.»

مرد جوان که به پایین نگاه می کرد، می توانست ابری ارغوانی و زرد، سبز و قهوه ای و خاکستری و سیاه را ببیند. ابر چون کهنه ای آلوده بود که

ردیفی از چراغ؛ تابش سبز و ضعیف چراغ‌های گازی کنار خیابان‌های پرگل و شُل. تابش زرد رنگ چراغ‌های روغنی و شمع‌های پشت پنجره‌های دودزده. چراغ‌های سبز کنار کلانتری‌ها و چراغ قرمزی تابان در پس تابلویی با شیشه‌ی قرمز و بیرون در مهمانسرای با عنوان "مهمانخانه‌ی توفان". تصویر مهمانخانه‌ی چوبی در آب ساحل غوطه‌ور بود. بلم‌ها داخل آب چرب و چیلی بالا و پایین می‌شدند و خود را به حاشیه‌ی لنگرگاه می‌ساییدند.

پرومتئوس بالای عرشه‌ی یکی از بلم‌ها چرخشی زد و در جاده‌ی کنار مهمانخانه فرود آمد. شِلپ.

کسی فرود او را ندید.^۱

هم‌چنان که کالسکه‌ای به سرعت به طرف او می‌آمد، صدای خُره و هیس و فیس بلند شد. صدای فریاد کالسکه‌ران برخاست: «برو کنار احمق!» پرومتئوس به کناری پرید و در حالی که کالسکه، گل ولای خیابان را بر سر و روی او می‌پاشید، داد زد: «طوری توی خیابان ایستاده‌ای انگار

۱. تصور می‌کنم با خودتان فکر می‌کنید خیلی عجیب است. یکی از ایزدان یونانی با بال‌های فو تری شهری شلوغ فرود می‌آید و هیچ‌کس هم او را نمی‌بیند، نه؟ حتماً داد می‌زنید: «امکان ندارد.» خب، سال ۱۸۵۸ من در شهر عدن بودم. در آن‌موقع آدم‌ها چشم‌های‌شان را به زمین می‌دوختند تا مبادا تری چاله‌ای پر از گل و شل بیفتند؛ به سایه‌ها نگاه می‌کردند تا مبادا جنایتکاری از درون آن روی‌شان بپرد؛ از بالای شانه‌ها به پشت سر نگاه می‌کردند تا مبادا جیب‌بری دنبال‌شان باشد. اما باور کنید هیچ‌کس دنبال افراد اساطیری به آسمان نگاه نمی‌کرد. برای همین است که کسی او را ندید. مطلب را گرفتی؟ آه. مهم نیست.

روی تکه گوشتی گندیده و کرم‌و انداخته باشند. هم‌چنان که پرومتئوس پایین می‌رفت، برج‌های پریپچ و خم و مناره‌های تیز از میان مه سر برمی‌آوردند و به استقبال او می‌رفتند. شهر به تشکی کثیف شباهت داشت که فترهای آن به طرف آسمان بیرون زده باشد. اما آن‌جا چیزی از آن بدتر هم بود. انگار فترها برای گرفتن او به سمت آسمان می‌آمدند. چنگال‌هایی تیز و رباینده. جگرش به درد آمد. شهر او را به یاد دشمنش، ایزد خشم می‌انداخت. تتوس هوشیار و مراقب خودش را بالا کشید. آیا شهر عدن انتقام‌گیر را در خود پنهان کرده بود؟ یا او نقش آن را با عقاب توی دوده‌ها تصور می‌کرد؟

تتوس از فراز غروب خورشید و درکناره‌ی زمین، کوه‌ها و جنگل‌ها و رودها و دشت‌ها را همان‌گونه سبز و تمیز می‌دید که وقتی در یونان بود. بازوان دردناکش می‌خواستند او را به دریاچه‌های سرد و کشتزارهای پرتراوت غرب ببرند. آهی کشید و گفت: «اگر قرار باشد به خاطر این هوای لعنتی مقصر شناخته شوم، باید به اعماق آن بروم.»

پرومتئوس به طرف هوای مرگبار شهر عدن پایین رفت.

هم‌چنان که به نوک برج‌ها نزدیک می‌شد، دود و دم خفه‌کننده او را به درون خود کشید. چشم‌های پرومتئوس به سوزش افتادند و مدتی به دلیل مه و اشک، جایی را ندید.

پایین‌تر.

دلت می‌خواهد زیرت کنم، کودن دست اول!»

مرد جوان دلش می‌خواست بپرسد: «کودن دست اول مثل احمق است یا کندذهن یا ابله یا کله‌شق یا نادان یا خل یا چل یا کله‌خراب؟ آیا من در یک "مدرسه" هستم؟» اما راننده به سرعت در تاریکی فرو رفته بود.

پرومتئوس بال‌ها را از پشتش برداشت و از میان چاله‌های آب با احتیاط به سمت پیاده‌روی جلو مهمانخانه راه افتاد. از آن‌جا که ابتدای شب بود، داخل مهمانخانه کاملاً آرام بود. با این‌همه مردی با کت خاکی رنگ، پشت میزی نشسته بود و نوشیدنی‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید.

درهای جلو مهمانخانه از آن درهای بدون دستگیره‌ای بود که هر لنگه‌اش به راحتی باز می‌شود. پرومتئوس حیرت‌زده به مرد که ریشی انبوه و جوگندمی داشت، خیره شد. مرد تکه چوب باریک و کوچکی را که نوکش ارغوانی رنگ بود، به کنار جعبه‌ی کوچکی کشید. ناگهان نوک تکه چوب آتش گرفت. آن‌وقت مرد لوله‌ای چوبی را که پیاله‌ی کوچکی در انتهایش بود، به دهانش گذاشت و تکه چوب شعله‌ور را توی پیاله‌ی چوبی برد و لوله را مکید.

پرومتئوس حیرت‌زده گفت: «نه! من به شما آتش ندادم که آن را بنوشید!»

اما مرد در کمال رضایت به پستی صندلی‌اش که غرغر صدا می‌کرد، تکیه داد. پرومتئوس توی در مهمانخانه ظاهر شد. او روی خاک اره‌هایی که کف آن‌جا را پوشانده بود، قدم گذاشت. مردی که پیپ به دهانش بود، او را برانداز کرد و مرد جوانی را دید که جز پیراهنی بلند و یک جفت صندل، چیزی به تن نداشت. مرد پیپ‌کش گفت: «شب بخیر. هوا سرد است؟»

پرومتئوس گفت: «نه به سردی شب‌های زمستان کوهستان.»
مردی که پیپ می‌کشید، سری تکان داد و گفت: «منظورم این است که شما اصلاً سردتان نیست. بدون شلوار این طرف و آن طرف می‌روید.»
پرومتئوس که معنی این لغت را می‌دانست اما منظور مرد را نمی‌فهمید، پرسید: «شلوار؟»^۱

مرد پیپی پایش را که توی شلواری خاکستری بود، تکان داد و گفت: «از این‌ها. شلوار... شلوار بدنت را می‌پوشاند و پاهایت را گرم نگه می‌دارد.»

پرومتئوس به پاهایش نگاه کرد و پیراهنش را بالا زد. مثل همه‌ی

۱. می‌گویید: «آها، پرومتئوس از کجا زبان انگلیسی بلد بود؟» یک عالمه پرسش دیگر هم دارید، نه؟ خب برای‌تان توضیح می‌دهم. کسی که نیمه ایزد باشد، قدرتی دارد که توسط آن می‌تواند افکار دیگران، تصاویر ذهنی آن‌ها - اما نه کلمه‌های آنان - را بخواند. می‌بینید؟ ساده است. حالا ممکن است خواهش کنم بگذارید داستان را ادامه بدهم؟ شما را نمی‌دانم اما خودم می‌خواهم ببینم بعدش چه شد.

یونانیان باستان، لباس زیر تنش نبود.

مرد ریشو که داشت نوشیدنی‌اش را می‌نوشید، سرفه‌اش گرفت و گفت: «خودت را ببوشان!»

— چرا؟

— چون فکر می‌کنند دیوانه‌ای و زنجیرت می‌کنند.

پرومتئوس اندوهگین گفت: «ولی من دویست سال به زنجیر بوده‌ام.» و پیراهنش را پایین انداخت.

مرد گفت: «چی؟»

درست در همین موقع در پشت پیشخان مهمانخانه با صدای تلق‌تولوق از هم باز شد و دختری شتابان داخل شد. دخترک لاغراندام بود و اگر موهایش را می‌شست، رنگ حنایی آن ظاهر می‌شد. موهای دخترک مثل دم دو موش از اطراف صورت زشتش آویزان بود.^۱

مرد پیبی صدا زد: «ببین جنیوئری، این مرد شلوار ندارد. می‌گوید همین الان از زندان در آمده و دویست سال هم به زنجیر بوده است. حتماً

۱. این دختر همان‌طور که خواهید دید، جنیوئری استورم، دختر مهمانخانه‌دار بود. او داستان مرا خوانده و سعی کرده تغییرات کوچکی در آن بدهد. خیلی عشق ریاست دارد و فکر می‌کند از نویسنده بیش‌تر می‌داند. از من می‌خواست بنویسم که واقعاً زشت نبود. می‌گفت که نوعی زیبایی پنهانی درونی دارد. اما چیزی که من می‌توانم بگویم این است که حسابی پنهان است! صورتی دارد که ازدها را به وحشت می‌اندازد. تازه موهایش هم حنایی نیست، خودش می‌گوید این رنگی است. رنگ موهای او "آتش" است. بله، زبان من هم همین‌طور است.

موقعی که توی زندان بوده، شلوارش را از او دزدیده‌اند!»

جنیوئری استورم سطل‌های چرمی‌اش را زمین گذاشت و هم‌چنان که به آن‌طرف پیشخان شیرجه می‌زد، گفت: «انگار اندازه‌هایت با اندازه‌های بیل‌گنده یکی است.» و با بقچه‌ای که توی آن یک دست لباس بود برگشت.

— می‌توانی این‌ها را ببوشی.

پرومتئوس پرسید: «بیل خودش این‌ها را احتیاج ندارد؟»

— نه، جایی که رفته به این‌ها احتیاجی نیست.

— کجا رفته؟

— قبرستان. دیشب افتاد و مرد.

— چه بد.

— واقعاً. چون پول چیزهایی را که خورده و نوشیده بود، نپرداخته بود.

ما هم لباس‌هایش را برداشتیم تا بفروشیم. گرچه ارزشی هم ندارند. مال شما.

پرومتئوس گفت: «شما لطف دارید. می‌توانم محبت شما را تلافی کنم؟»

جنیوئری به او نگاه کرد و هم‌چنان که سطل چرمی‌اش را از زمین برمی‌داشت، گفت: «بله، پیش از آن‌که سرمان شلوغ شود، می‌توانید این خاکه اره‌ها را کف مهمانخانه پخش کنید. بعد هم می‌توانید میزها را تمیز

کنید و صحنه را جارو بزنید.»

– صحنه؟

دخترک گفت: «سکوی آن طرف. امشب عده‌ای می‌خواهند پایکوبی کنند.» دخترک دستش را روی دهانش گذاشت و نفسش را در سینه‌اش حبس کرد: «ببینم! شما که با آن‌ها نیستید، نه؟»

مرد پیپی گفت: «من که به تو گفتم، او تازه از زندان بیرون آمده است.» جنیوئری گفت: «نه‌ه. آن بال‌های بامزه را ببین که زیر بغلش زده. من فکر کردم آن‌ها را برای موقع پایکوبی با خودش آورده است. منظورم این است که مرد گنده‌ای مثل او که نمی‌تواند این طرف و آن طرف برود و مثل موجودات افسانه‌ای بال‌هایش را به هم بزند، نه؟»

مرد پیپی گفت: «نه. ولی اگر برای پایکوبی نیامده‌ای، پس این بال‌ها برای چه کاری است؟»

پرومتئوس گفت: «این‌ها برای این است که بتوانم پرواز کنم.» جنیوئری به مرد پیپی نگاه کرد. مرد پیپی هم به او نگاه کرد. پرومتئوس نگاه آن‌ها را دید و متوجه منظورشان شد.

– فکر می‌کنید من خلم، نه؟

جنیوئری نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است شما لباس بیل گنده را بهوشی و من غذای خوبی برای تان آماده کنم.»

– غذا؟

جنیوئری با غرور گفت: «ازش خوشتر می‌آید. خودم همین الان درستش کرده‌ام.»

مرد پیپی پرسید: «امشب چی درست کرده‌ای، جنیوئری؟» جنیوئری با دندان‌های زرد رنگش لبخندی زد و در حالی که به پهلوی پرومتئوس می‌زد، گفت: «ازش خوشتر می‌آید. یک غذای خوشمزه‌ای پخته‌ام که نگو... با جگر درست کرده‌ام!» پرومتئوس گفت: «وای نه.» و روی خاک اره‌های خیس از حال رفت. همان موقع در باز شد و...



مهمانخانه‌ی توفان، شهر عدن

سرانجام دو نیمه‌ی داستان ما دارد به هم می‌رسد. آن خواننده‌ی کم و بیش زشت، با صورتی شبیه سبب‌زمینی می‌گوید: «ولی نه پیش از موقع!» خب، صورت سبب‌زمینی، بگذار برایت بگویم که بر اثر صبر نوبت ظفر آید... اگر حدس نزده‌ای که کی در مهمانخانه را باز کرد، معلوم می‌شود خیلی بی‌توجهی.

۸۵

عمو ادوارد و من از در مهمانخانه‌ی توفان داخل شدیم و منظره‌ی عجیبی را دیدیم.

مردی ریشو با پیپی نیمه روشن در دهان و لیوانی نوشیدنی در مقابلش، پشت میزی نشسته بود. چیز عجیبی نبود.

دختری زشت و موخرمایی (با موهای موشی و زیبایی پنهان) با سطلی خاک‌اره در دست، ایستاده بود. این هم چیز عجیبی نبود.

تعارف کردم.»

از ترس چشم‌هایم را با دست پوشاندم و گفتم: «آهه! مرد بیچاره! فکر پخت و پز تو حال هر مردی را به هم می‌زند.»

من فقط یک روز بود که با جنیوثری آشنا شده بودم اما خیلی زود از هم متنفر شده بودیم. جنیوثری با اخم و تخم گفت: «سرت را برگردان، نفس گندت دارد موهایم را می‌سوزاند.»

لبخندی زدم و گفتم: «آخرین باری که موجودی با این موها را دیدم، داشت موز می‌خورد.»

— تو آن قدر زشتی که اگر قدم به اتفاقی بگذاری و توی آینه نگاه کنی، آینه از اتاق فرار می‌کند و یک جایی قایم می‌شود!

عمو ادوارد صدا زد: «بچه‌ها! بچه‌ها! بس کنید! این جا یک مریض افتاده. بگذارید ببینیم می‌توانیم کمکش کنیم یا نه.» بعد دستش را به طرف میز دراز کرد، نوشیدنی را برداشت و آن را روی صورت مرد جوان خالی کرد. مرد ریشو دادش به هوا رفت: «این نوشیدنی من بود! کلی پولش را داده‌ام. حالا چی بنوشم؟»

من زمزمه کردم: «احتمالاً عمو ادوارد جان تو را نجات داده است. نوشیدنی‌های مهمانخانه‌ی توفان اگر به قیافه‌ی دختر فروشنده‌ی آن رفته باشد، احتمالاً سمی است.»

جنیوثری می‌خواست حرف کینه‌توزانه‌ای بزند که مرد جوان آرام

مردی توی خاک‌اره‌های خون‌آلود^۱ و خیس از نوشیدنی، روی زمین دراز کشیده بود. او با آنکه موهایش کمی بیش از حد بلند بود، زیبا و قدبلند به نظر می‌رسید. بدن مرد مثل بدن اسب‌گاری عضلانی بود. تا این جا هم چیز عجیبی نبود. اما مرد پیراهن بلندی به تن داشت و یک جفت بال قوی کنارش افتاده بود.

فکر می‌کنم این یکی کمی عجیب بود، نه؟

دختر گفت: «غش کرده.»

من که جا خورده بودم، دستم را روی دهانم گذاشتم و نالیدم: «وای، نه! نکند صورت تو را بدون آنکه سطل را روی کله‌ات معلق کرده باشی، دیده!»

در یونان باستان اسطوره‌ای است که در آن از زنی به نام مدوسا^۲ صحبت می‌شود. او به جای مو روی سرش مار داشته و هرکس که به او نگاه می‌کرده به سنگ تبدیل می‌شده. در آن لحظه جنیوثری هم همین‌طور به نظر می‌رسید. جنیوثری پرخاش کرد: «من فقط به او شام

۱. به لکه‌های خون اشاره نکرده بودم؟ توی مهمانخانه‌ی توفان کلی دعوا راه می‌افتاد. آن‌ها هم برای شستن خون‌ها یا جارو کردن خاک‌اره‌های خون‌آلود، به خود زحمت نمی‌دادند. فقط خاک‌اره‌ی تازه روی آن‌ها می‌پاشیدند. می‌دانستید که رومی‌ها هم همین کار را با محل‌های خونریزی می‌کردند؟ گلاب‌یا تورها زخمی می‌شدند و می‌مردند. آن وقت خدمتکارها شن تازه روی لکه‌های کوچک و بزرگ خون می‌ریختند و گلاب‌یا تورها دوباره به کارشان ادامه می‌دادند. این‌ها را عمو ادوارد به من گفته بود. کاش نگفته بود.

ناله‌ای کرد. بعد تکانی خورد و به اطراف نگاه کرد. عمو ادوارد گفت: «شب بخیر آقا.» و کلاهش را با حرکت سریع دستش از سر برداشت^۱: «من ادوارد اسلاتر، بازیگر، شاعر، فکاهی و تراژدی‌نویس در خدمت شما هستم.»

مرد جوان هم چنان که می‌نشست، گفت: «من هم پرومتهوس هستم.» عمو ادوارد گفت: «چه اسم باستانی و شایسته‌ای. اگر اشتباه نکنم، نام یکی از ایزدان یونانی است.»

مرد گفت: «نیمه انسان نیمه ایزد، در واقع یک تایتان.»

گفت: «عمو ادوارد کارشناس اساطیر یونان است.»

مرد گفت: «دوستانم به من تئوس می‌گویند. دلم نمی‌خواهد این‌جا پرومتهوس صدایم کنند. نمی‌خواهم شکارچی‌ام رد مرا بگیرد.»

جینیوثری توضیح داد: «تازه از زندان بیرون آمده. برای جنایت‌هایش دویست سال توی زندان بوده. وقتی هم از زندان بیرون آمده، دار و ندارش را از او گرفته‌اند. حتی لباس‌هایش را. می‌خواستیم لباس‌های بیل‌گنده را به او بدهیم.»

عمو ادوارد آهی کشید و گفت: «بیل بیچاره.»

۱. نگفته بودم او هر کاری را با حرکت سریع دست‌هایش انجام می‌داد؟ گفته بودم، نه؟ وای، ببخشید. من هنوز در نوشتن این جور متن‌ها نازه‌کارم، بنابراین گاهی از این اشتباه‌های عجیب می‌کنم.

من هم در تأیید حرفش گفتم: «بیل بیچاره.» و از دختر پرسیدم: «بیچاره دیشب با خوردن آب زیپوی تو مرد، نه؟» جینیوثری گفت: «به خاطر دعوایی که بیرون مهمانخانه کرده بود، مرد.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «چیزی که باید بگویم این است که عجیب است! آب زیپوی تو را خورد و بلافاصله مرد. تو آشپز نیستی، آدم‌کشی.»

صورت جینیوثری مثل موهایش سرخ و کم و بیش به همان زشتی شد: «چیزی هم که من باید بگویم این است که چه‌طور است این سطل خاک‌اره را بکوبم زیر گوشت، نه؟» من یک قدم عقب رفتم.

او جلو آمد و گفت: «من اصلاً متوجه این گوش‌ها نشده بودم. آن‌قدر بزرگند که با آن‌ها می‌توانی مگس‌ها را بیرانی.»

من به طعنه گفتم: «این‌جا برای پراندن، پُر مگس است.»

گفت: «چرا به جای زدن جوال‌دوز به دیگران، یک سوزن به خودت نمی‌زنی؟» و سطل را بلند کرد.

عمو ادوارد دستور داد: «بچه‌های کله‌پوک و خرفت، ساکت باشید!

وگرنه می‌اندازم‌تان توی گنج‌ه و کلیدش را هم می‌اندازم دور.»

جینیوثری گفت: «نه‌ه‌ه‌ه!» و دماغش را جمع کرد. این حالت به دماغ

عقاب‌ی مشهور است؛ اما دماغ عقابی او تمام صورتش را پر کرده بود. من هم موافقت کردم: «نه‌هه!» و ساکت ماندم.

— جنیوثری، حالا من تئوس جوان را به اتاق‌مان می‌برم و لباس بیل‌گنده را تنش می‌کنم. من و جیم باید خودمان را برای نمایش امشب آماده کنیم... بال‌های مرد جوان را زیر صحنه بگذار. ما تابوت‌مان را بعداً از آن‌جا برمی‌داریم.

تئوس به زحمت روی پاهایش بلند شد و گفت: «من قول دادم که در تمیز کردن این‌جا به خانم جنیوثری کمک کنم. باید در عوض لباس کاری انجام بدهم.»

عمو ادوارد سرش را تکان داد و گفت: «نگران آن نباش، پسر. من برای پرندۀ در قفسی چون تو، کاری در نظر گرفته‌ام...»

تئوس گفت: «در واقع من پرندۀ نیستم. این بال‌ها را از پدرم قرض گرفته‌ام.»

عمو ادوارد بدون توجه به حرف‌های او گفت: «من به جوان پرزوری مثل تو نیاز دارم تا در حمل باری کمی کمک کند، حاضری با من کار کنی؟»

تئوس سرش را فرود آورد و گفت: «باعث افتخار من است که کمک‌تان کنم.»

— اما اول باید لباس تنت کنیم. عجله کن وقت زیادی نداریم.

جنیوثری گفت: «ما تا ساعت یازده نمایش‌مان را شروع نمی‌کنیم. بنابراین خیلی وقت دارید.»

عمو ادوارد گفت: «آه‌هه! ما مفتخریم که امشب برای آقای جورج ماکلتریف برنامه اجرا کنیم.» و قول داد: «اما بعد از آن برمی‌گردیم و میهمانان شما را سرگرم می‌کنیم.»^۱

عمو، تئوس را از پله‌ها به اتاق‌مان بالا برد. (سوسک‌ها باید یک جایی هم برای تئوس تنومند باز می‌کردند. حشرات بیچاره.)

جنیوثری استورم آه بلندی کشید: «آه‌هه.» دوباره آه کشید: «آه‌هه، آه‌هه.» بعد آه دیگری هم کشید و به من گفت: «همیشه دلم می‌خواست توی خانۀ بزرگی مثل خانۀ اربابی ماکلتریف را ببینم. مرا هم با خودتان ببرید.»

گفتم: «ما داریم کار می‌کنیم.» و گرچه شما می‌دانید کار واقعی ما چیز دیگری بود، اضافه کردم: «نمایش می‌دهیم.»

— ولی می‌توانید مرا هم با خودتان ببرید.

— تو را با خودمان ببریم؟

— مثل یک دوست می‌توانی مرا هم با خودت ببری.

۱. ما مجبور بودیم برای پرداخت هزینه‌ی اتاق‌مان، در مهمانخانۀ توفان برنامه اجرا کنیم. در غیر این صورت می‌بایست در اولین فرصت با اموال مسروقه از خانۀ ماکلتریف شهر را ترک کنیم. شاید بهتر بود همین کار را می‌کردیم و در دسر به دار آویخته شدن هم پیش نمی‌آمد.

به تمسخر گفتم: «ها! حتی جزر و مد دریا هم نمی تواند تو را با خودش ببرد.»

از حرف آخری که زدم خیلی لذت بردم. برگشتم و پشتم را به او کردم. چه اشتباه بزرگی. لحظه ای بعد سطل خاکاره گوشم را روی کله ام پهن کرد.

وای یی یی.

مهمانخانه ی توفان، شهر عدن - بعد

هر نویسنده ای باید درباره ی "ضرباهنگ"^۱ یک چیزهایی بداند. بنابراین بگذارید چند دقیقه ای به جلو بپریم. لزومی ندارد درباره ی اتفاق های پس از آن که جنیوثری استورم با سطل خاکاره به سرم کوبید و این که من چگونه سعی کردم موهای خرمایی او را بکنم اما عمو ادوارد و تئوس مرا از او جدا کردند، چیزی بدانید. لزومی ندارد درباره ی این که چگونه از پله های تاریک مهمانخانه به اتاق مان در طبقه ی بالا رفتیم چیزی بدانید. بگذارید فقط خودمان را به آن جا برسانیم، باشد؟

۸۰

در حالی که عمو ادوارد به تئوس کمک می کرد تا لباس های بیل گنده را بپوشد، من روی تخت نشستم و "مسابقه ی سوسک دوانی" راه انداختم. هر از گاهی هم گوش مجروحم را می مالیدم و به دختر زشت

طبقه‌ی پایین لعنت می‌فرستادم.

۸۴

بیل گنده خوش پوش بود. کت مشکی اش کم و بیش تمیز و پیراهنش تقریباً سفید بود. عموادوارد یکی از یقه‌های آهارزده‌ی خودش را هم دورگردن تتوس بست. جلیقه‌ی بیل گنده با رشته‌هایی نقره‌ای تزئین شده بود و کلاه مشکی اش، تتوس را شبیه قماربازها می‌کرد. همین‌که تتوس دست‌هایش را توی آستین لباس کرد، تعدادی ورق کف اتاق افتاد. تتوس پرسید: «این‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟»

عموادوارد گفت: «بیل گنده آدم متقلبی بود. فکر کنم دیشب هم با تقلب سر عده‌ای را کلاه گذاشته است. آن‌ها هم توی تاریکی کوچه‌ی پشت مهمانخانه‌ی توفان کشیکش را کشیده‌اند و خواسته‌اند با گوشمالی دادن او پول‌هایشان را پس بگیرند.»

تتوس هم چنان که سعی می‌کرد لکه‌های خون را از جلو پیراهن پاک کند، پرسید: «گوشمالی؟»

عموادوارد گفت: «ولی مرد، مردک احمق. حقش بود.»

تتوس پرسید: «حقش بود؟ به خاطر تقلب؟»

عموادوارد گفت: «نه. حقش بود چون استخوان کله‌اش نازک بود. اگر استخوان کله‌ات نازک است هیچ‌وقت تقلب نکن.» و با انگشت چاقالویش به صورت مرد جوان اشاره کرد.

تتوس اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «یادم می‌ماند آقای اسلاتر.» بعد لباسش را صاف کرد و توی آینه خودش را دید. قیافه‌اش طوری بود که انگار در عمرش کت و شلوار نپوشیده است.^۱ او آن قدر توی اتاق بالا و پایین رفت و سوسک‌ها را زیر پایش قرچ قرچ له کرد که بالاخره به لباس‌هایش عادت کرد. بعد از آن همه مدت لباس پوشیدن، نه خودش درست و حسابی به نظر می‌رسید و نه سوسک‌هایی که روی آن‌ها راه رفته بود.

تتوس هم چنان که توی آینه نگاه می‌کرد و با کراوات کوچکش ور می‌رفت، گفت: «آقای اسلاتر، می‌خواهید من برای تان چه کار کنم؟» عموادوارد قیافه‌ی شیطنت‌آمیزی به خود گرفت. می‌دانستم که اطلاعات زیادی به تتوس نخواهد داد. در واقع اگر به او می‌گفت: «ما می‌خواهیم خانه‌ای را بچاپیم و تمام طلاها و نقره‌هایش را بدزدیم.» آن وقت ممکن بود تتوس هم سهمش را بخواهد.

نازه ممکن بود تتوس جاسوس پلیس باشد. در نتیجه عموادوارد نیمی از حقیقت را به او گفت. او با دست به من اشاره کرد و گفت: «جیم کوچولو و من بازیگر هستیم. ما هر جا که تماشاچی باشد، برنامه اجرا

۱. بسیار خب، شما می‌دانید که او هرگز شلوار پایش نکرده بود. شما تصاویر ایزدان یونانی را دیده‌اید که در لباس‌های بلند رژیایی و کرم رنگ در هوا شناورند. اما آن موقع چیزهایی را که حالا می‌دانم، نمی‌دانستم. آن پرومئوس دیگر به هیچ پرومئوس قدیمی‌ای شباهت نداشت. او حالا دیگر پرومئوس آشنای ما بود.

می‌کنیم. من بازیگر بیچاره‌ای هستم که عمرم را به راه رفتن و حرص خوردن روی صحنه می‌گذرانم.^۱

تئوس که نگران به نظر می‌رسید، پرسید: «می‌خواهید من هم روی صحنه راه بروم و حرص بخورم؟ چه طور این کار را بکنم؟»

عمو ادوارد گفت: «این فقط یک ضرب‌المثل است. شکسپیر.»

— می‌خواهی نیزه‌ای را تکان بدهم؟^۲

— شکسپیر نویسنده بود. الان سال‌هاست که مرده است. افسوس.

تئوس حیرت‌زده پرسید: «او هم استخوان کله‌اش نازک بود؟»

— شکسپیر، نویسنده‌ی بزرگی بود.

تئوس پرسید: «چرا این نویسنده نیزه تکان می‌داد؟»

عمو ادوارد کم‌کم داشت از کوره در می‌رفت: «نه... انگار تو هیچ وقت مدرسه نرفته‌ای!»

۱. کار احمقانه‌ای بود. از میان تمام نمایشنامه‌هایی که شکسپیر نوشته، یکی از آن‌ها نفرین شده است. وقتی کسی در تئاتر است، هرگز نباید سطرهای این نمایشنامه را حفظ کند وگرنه بدبختی نصیبش خواهد شد. البته مهمانخانه‌ی توفان تئاتر نبود اما قرار بود نمایش بعدی‌مان را آن شب همان‌جا اجرا کنیم. عبارت "راه رفتن و حرص خوردن" از نمایشی است که من حتی جرئت ندارم اسمش را به زبان بیاورم وگرنه این کتاب هم نفرین خواهد شد. ما بازیگرها به این نمایشنامه، "نمایشنامه‌ی اسکاتلندی" می‌گوییم. آیا پس از آنکه آن شب آن عبارت از دهان عمو ادوارد پرید، بدبختی نیاوردیم؟ شما چه فکر می‌کنید؟

۲. نویسنده در طی داستان بارها بازی کلمات را به کار گرفته است. در این‌جا نیز این کار را با اسم شکسپیر (Shakespeare) کرده است که تلفظ و دیکته‌ی آن، به دیکته و تلفظ دو واژه‌ی shake به معنی تکان دادن و spear به معنی نیزه، شباهت دارد - م.

تئوس هراسان گفت: «نه، اما دریاره‌ی مدرسه چیزهایی شنیده‌ام. جای ترسناکی که در آن‌ها بچه‌ها را مثل احمق‌ها تربیت می‌کنند... جایی که اسم‌هایی مثل احمق، کودن، کله‌پوک، خنگ، نادان روی آن‌ها می‌گذارند.» عمو ادوارد که روی تخت نشسته بود، از جا برخاست و دستش را روی شانه‌ی تئوس گذاشت. او که قد بلند نبود، می‌خواست به چشم‌های تئوس خیره شود. اما به ناچار به دکمه‌ی بالایی لباس او نگاه کرد.

— تئوس، پسر، من فقط از تو می‌خواهم در حمل جعبه‌ای به ماکمک کنی.

— یک جعبه؟ من می‌توانم آن را حمل کنم.

— بسیار خب. جیم کوچولو و من معمولاً به سختی آن را به محل نمایش‌مان می‌بریم. جیم کوچولو بچه‌ی ضعیفی است، حتی بند کفش‌هایش را هم به زحمت می‌بندد.

داد زد: «نه عمو، این طور نیست.»

— جیم چنان ضعیف است که نمی‌تواند یک تکه چوب را هم از زمین بردارد.

گفتم: «می‌توانم!»

— می‌توانی؟

— می‌توانم!

— خوبه.

— خوبه؟ چرا خوبه؟

عمو ادوارد با برقی که در چشمانش بود، گفت: «چون تو یک سر تابوت را می‌گیری و تئوس هم سر دیگر آن را.»

پرسیدم: «شما چی حمل می‌کنید؟»

گفت: «جیم عزیز، من باید غم و غصه‌ی دنیا را روی شانه‌های ستبرم حمل کنم. به علاوه فانوس جادویی را هم من می‌آورم.»

بینی‌ام را بالا کشیدم. باز سرم کلاه گذاشته بود.

تئوس پرسید: «این تابوت چی هست؟»

عمو ادوارد گفت: «آه، این یک تابوت واقعی نیست؛ این تکه‌ای از لوازم صحنه است. چیزی که ما بازیگرها به آن "خرت و پرت صحنه" می‌گوییم. ما زمانی که شعر معروف "عمو" را اجرا می‌کنیم، به آن نیاز داریم. امشب خودت اجرای آن را در خانه‌ی اربابی ما کلتریف می‌بینی.»

آن وقت ادامه داد: «بعد وقتی نمایش تمام شد، آن را به این جا می‌آوری و پنهانش می‌کنی.»

تئوس اخم‌هایش را از تعجب درهم کشید و پرسید: «پنهان کنم؟ چرا؟»

— آه، چیز... خب برای این که مردم دل‌شان نمی‌خواهد تابوتی را توی دست و پا ببینند. چون یاد دوستان و عزیزان از دست رفته‌شان می‌افتند. تابوت مردم را نگران می‌کند... بنابراین آن را با آخرین سرعت، به این جا برمی‌گردانی و زیر صحنه پنهان می‌کنی.

تئوس بشکنی با انگشتانش زد و ورق دیگری از آستین لباسش بیرون افتاد. بعد گفت: «آن را برمی‌گردانم و روی صحنه می‌گذارم.» و از حرفی که زده بود، راضی به نظر می‌آمد.

عمو ادوارد چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «پسرم، چرا می‌خواهی این کار را بکنی؟»

— برای این که امشب ساعت یازده می‌خواهید برای ساکنان مهمانخانه‌ی توفان برنامه اجرا کنید! خب برای آن نمایش هم به این جعبه نیاز دارید.

عمو ادوارد خیلی تند گفت: «نه! برای آن نمایش ما داستان دیگری را اجرا می‌کنیم. ما داستان "پسری که بر عرشه‌ی شعله‌ور ایستاد" را اجرا می‌کنیم.»

تئوس پرسید: «چرا این کار را کرد؟»

عمو ادوارد گفت: «پسرم، برای این که او یک قهرمان بود. خواهی دید.» و شروع کرد به گفتن داستان پسری که روی عرشه‌ی شعله‌ور ایستاد. اما تئوس دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد. نگاهی رویایی در چشمان تئوس برق می‌زد و با خودش زمزمه می‌کرد: «یک قهرمان... بله، این همان چیزی است که دنبالش می‌گردم. یک قهرمان. بعد دیگر می‌توانم به خانه برگردم.»

اما تئوس از خانه بسیار دور و به حلقه‌ی طناب دار بسیار نزدیک بود...

یونان - روز بعد از سپیده دم تاریخ

لابد می‌گویید: «چه موزی. نویسنده گفت که هر دو داستان دارند به هم نزدیک می‌شوند. اما دوباره به یونان برگشته است. این نویسنده به من دروغ گفته است. من از دستش دلخورم.» دلخور نباش. وقتی داشتیم نقشه‌ی دزدی از خانه‌ی ماکتریفت را می‌کشیدیم، در زمان و مکانی دیگر حوادثی در جریان بود. حوادثی که روی داستان من تأثیر خواهد گذاشت. از این رو گرچه من آن‌جا نبودم اما می‌توانم اتفاقاتی را که رخ داده است، به هم ربط بدهم.

۴۵

ژئوس که روی تخت فرمانروایی‌اش نشسته و پاهایش را در تغاری از آب گرم و شور گذاشته بود، چنان چهره درهم کشیده بود که حتی ارواح هم از دیدنش به وحشت می‌افتادند.

— وای یی یی! پاهایم چه قدر درد می‌کنند! من از راه رفتن بدم می‌آید. به تو نگفته بودم از راه رفتن متنفرم؟

هرا^۱، همسر زئوس، گفت: «البته، عزیزم.» و آب بیش‌تری داخل تغار ریخت.

– تمام راه را از کوه‌های قفقاز تا این‌جا پیاده آمدم.

همسرش بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «حقت است. تا تو باشی بال‌هایت را به پسر عمو پرومتهوس ندهی.»

عقابی هولناک کنار تخت فرمانروایی فرود آمد. گردن پرنده چنان‌که شکسته باشد، بدجوری کج شده بود... که البته شکسته هم بود. پرنده هم غرولند کرد: «بله، حقت است.»

زئوس دستی به سر پرنده کشید و گفت: «بله، بله.»

ایزد خشم، عصبانی بود؛ آن هم دیوانه‌وار. او به زئوس گفت: «دستت را بکش. من که طوطی دست‌آموز نیستم. من هولناک‌ترین انتقام‌گیرنده‌ی این جهانم.»

هرا با لب‌خند گفت: «با آن کجی بامزه‌ی گردنت، خیلی هم هولناک به نظر نمی‌رسی.» پرنده از شنیدن این حرف بیش‌تر عصبانی شد.

– وقتی دوباره پرومتهوس را گرفتم، فقط به پاره کردن جگرش رضایت نمی‌دهم. آن کله‌ی بدترکیبش را هم می‌کنم، پاهایش را هم از تنش جدا می‌کنم، چشم‌هایش را می‌خورم...

زئوس آهی کشید و گفت: «بله، بله. اما دیگر هرگز او را نمی‌بایی.

پریده است. رفته.»

پرنده که نسیم، پرهایش را به هم می‌ریخت، گفت: «پیدایش می‌کنم. حتی اگر مجبور باشم سر تا سر زمین را به دنبالش بگردم.»

پاهای زئوس درد می‌کردند. از کوه‌های قفقاز تا کوه المپ خیلی راه بود. برای همین هم، او که به پاهایش فکر می‌کرد و حواسش به زیانش نبود، حرف احمقانه‌ای زد و گفت: «بله، ولی تا آخر زمان هم نمی‌توانی دنبالش بگردی.»

پرنده گردن چوب‌شده‌اش را آرام برگرداند و گفت: «چه گفتی؟» زئوس پاهایش را در آب فرو برد، از درد صورتش را درهم کشید و گفت: «هیچ چیز.»

– گفتی زمان؟ پرومتهوس به زمان دیگری فرار کرده است؟

زئوس به سرعت گفت: «من این را نگفتم.»

هرا زیر لب گفت: «دهن لق.»

اما پرنده از هیجان داشت چنگال‌هایش را روی سنگ مرمر کف کاخ می‌کشید.

– فهمیدم. پرومتهوس نمی‌توانست از دست من در این دنیا فرار کند.

پس چاره‌ای جز سفر در زمان نداشته است. گمان می‌کنم به آینده سفر کرده باشد... به هزاران سال در آینده...

زئوس از سر نو میدی زمزمه کرد: «حداقل.»

هرا چشم‌هایش را به طرف آسمان گرداند.^۱
- منظورت میلیون‌ها سال است؟

ژئوس زیر لب گفت: «من این را نگفتم.»

پرنده قارقاری کرد و گفت: «مجبور نیستی چیزی بگویی. مثل منقاری که توی صورت من است، واضح و روشن است. پرومئئوس دارد در آینده زندگی می‌کند. حتماً دارد دنبال آن انسان‌های کوچولو و بینوایی که خیلی دوست‌شان دارد، می‌گردد تا در میان‌شان پنهان شود. اما کور خوانده است.» پرنده‌ی هولناک بال‌هایش را از هم گشود و آن‌ها را به هم زد. آب داخل تغار به بالا و روی ساق‌های ژئوس پاشید و او فریاد زد: «مواظب باش کوکوی بی‌دقت، فناری دست و پا چلفتی، شتر مرغ نتراشیده نخراشیده، سارِ خل و چل، کبوتر کله‌پوک...»

پرنده‌ی هولناک دیگر گوش نمی‌داد. او هم چنان که بال‌بال می‌زد، کف براق کاخ شلنگ تخته می‌انداخت و کج و راست می‌شد، اما سرانجام به پرواز در آمد. ایزد خشم به سرعت از در خارج شد و در آسمان بالای کوه المپ ناپدید گشت.

هرا سرش را تکان داد: «امیدوارم از کارت راضی باشی. تو پسر عمو

۱. "چشم‌ها را به طرف آسمان بالا بردن" اصطلاح است. معلوم است که هرا در آسمان بود... چون او هم یکی از ایزد بانوان بود. به این ترتیب هر طرف که چشم‌هایش را می‌گرداند، آسمان بود. گفتنش هم احمقانه است. این هم یک مشکل است، نه؟ گاهی نویسنده بودن خیلی سخت است.

پرومئئوس را آزاد کردی و حالا می‌گذاری ایزد خشم او را شکار کند. خیلی بی‌عرضه‌ای ژئوس، خیلی بی‌عرضه‌ای.»

چهره‌ی ایزد بزرگ سرخ شد. او از ظرف کنار تختش، رعد و برقی را برداشت و گفت: «تو حق نداری این‌طور با من حرف بزنی! من ژئوس هستم.»

هرا گفت: «خب، با آن می‌خواهی چه کار کنی؟ کار همیشگی؟ از کوره در بری؟ دور و بر کاخ رعد و برق پرتاب کنی؟ ژئوس، دیگر وقتش رسیده که بزرگ شوی.»

ژئوس رعد و برقی را از در کاخ به بیرون پرتاب کرد. جایی روی زمین، جنگلی سوخت و جزغاله شد. بعد فریاد کشید: «تو چه کار می‌کنی؟ ها؟ همه‌ی تقصیرها را گردن من می‌اندازی اما خودت هیچ فکر بهتری نداری، داری؟» فریادش چنان بلند بود که باعث شد در آفریقا بهمنی از کوه سرازیر شود.

هرا دست‌هایش را زیر بغلش گذاشت و گفت: «دارم.»

ژئوس بالحنی سرزنش‌آمیز به او گفت: «اگر هم داشته باشی، فکر به درد بخوری نیست.»

هرا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «تو که نمی‌دانی چه فکری دارم، می‌دانی؟»

ژئوس اخم کرد و گفت: «خب، بگو.»

— خواهش کن.

— نه.

— خیلی خب، پس باقی عمرت را به حیرت خواهی گذراند، نه؟

ژئوس رعد و برق دیگری پرتاب کرد. آب دریاچه‌ی کوچکی در آسیا بخار و دریاچه خشک خشک شد. بعد گفت: «وای، زن بگو دیگر. تو که خودت هم می دانی دلت می خواهد به من بگویی.»

هرا نزدیک همسرش روی تخت نشست و گفت: «پرومتئوس آن انسان‌ها را دوست دارد. او نه تنها به آن‌ها آتش داد، بلکه بنایی، نجاری، اعداد، الفبا (برای نوشتن و به یاد آوردن) و شناخت فصل‌ها به کمک ستارگان را هم به آن‌ها یاد داد. او به آن‌ها گاونر، گاری، زین، کشتی و بادبان داد. به آنان داروهای شفابخش، طلا، نقره و انواع هنرها را داد.»

ژئوس آهی کشید و گفت: «ما هم می توانیم دور و برالمپ کمی از آثار هنری استفاده کنیم. من داشتم به تابلوی قشنگی برای آن دیوار سنگ مرمر فکر می کردم. یک دسته گل خیلی مناسب است... شاید هم زنی که لبخند به چهره داشته باشد.»

— ژئوس؟

— بله، عزیزم؟

— خفه شو و گوش کن.

— ببخشید، عزیزم.

هرا آهسته ادامه داد: «پسر عمو پرومتئوس این شگفتی‌ها را از آسمان برداشته و به آن انسان‌ها داده است.»

ژئوس با سر تأیید کرد اما او که از منظور هرا سر در نمی آورد، گفت: «خب؟»

— خب... وقتی پرومتئوس به یک میلیون سال در آینده می رسد، انسان‌ها را در کاخ‌های باشکوهی می بیند که کنار آب‌های جوشانی نشسته اند و هم چنان که به موسیقی گوش می دهند، غذاهای شگفت انگیزی می خورند.

ژئوس رعد و برقی به طرف بلندترین کوه زمین انداخت، آن را به عمیق ترین دره‌ی زمین تبدیل کرد و گفت: «موسیقی! بله، از آن هم می توانیم در کاخ استفاده کنیم.» بعد به غرش رعد گوش داد و گفت: «موسیقی ای شبیه این!»

هرا گفت: «این فقط صدای خرد شدن صخره‌ها بود، نه صدای موسیقی.»

ژئوس لب ورچید و گفت: «صدای خرد شدن صخره‌ها برای من موسیقی است. من از موسیقی راک^۱ خوشم می آید.»

— ژئوس! می شود آن ظرف رعد و برق را کنار بگذاری و به حرف‌های

۱. نویسنده باز هم با کلمات بازی کرده است. یک معنی راک rock صخره و معنی دیگر آن موسیقی راک است - م.

من گوش کنی؟

- ببخشید، عزیزم.

- پرومئوس می خواهد به دنیای انسانی بهشت ماندی برسد. او آتش را از ایزدان دزدید و هیچ حرمتی را نگه نداشت. باید تنبیه شود.

ژئوس دست های قدرتمندش را باز کرد و گفت: «فکر می کردم بر سر به زنجیر کشیدنش در کوه به توافق رسیدیم. تکه تکه بیرون کشیدن جگرش هم کمی زیاده روی بود، نه؟»

- بله، به توافق رسیدیم. اما تنبیه بهتری برایش لازم است. تنبیهی درخور جرمش. باید به دنیایی برسد که ویران و آلوده شده است. دنیایی که آتش او هوا را پر از دود کرده است. جایی که انسان های کوچولوی او بهشت خود را به جهنم بدل کرده اند.

ژئوس سری به تأیید تکان داد و گفت: «فکر بکری است، هرا. درباره ی شیوه ی آن هم فکر کرده ای؟»
- کرده ام.

ژئوس آهی کشید و گفت: «فکر می کردم.» و از سر شوخی رعد و برق دیگری را رها کرد که آخرین گله ی ماموت های پشمالوی روی زمین را هم محو و نابود کرد.

- ژئوس! خوب گوش کن.

- ببخشید، عزیزم.

مهمانخانه ی توفان - هم چنان کمی بعد

خوش برگشتید. ما توی اتاق مان در مهمانخانه بودیم و عمو ادوارد از پسری حرف می زد که روی عرشه ی شعله ور ایستاده بود. در این باره بعداً بیش تر حرف می زنم. اما اول باید با تابوت به خانه ی اربابی ما کلتریفتمی رفتیم. قرار بود باور قوی هیکلی مثل تئوس، خیلی به دردمان بخورد.

۳۳

تئوس آن قدر قوی بود که می توانست تابوت را روی شانهاش حمل کند. امیدوار بودم وقتی آن را با اموال ما کلتریفتم پر می کردیم، آن قدر سنگین شود که نتواند تنهایی حملش کند. سنگینی یعنی پولدار شدن ما و تا آن موقع ما کلتریفتم بهترین موردی بود که گوشش را بریده بودیم.^۱

۱. گوش بریدن اصطلاحی عامیانه است که دزدها به کار می برند. دلیل آن هم این است که اگر پلیس گوش خوابانده است سر از کار ما در بیاورد، متوجه کار ما نشود. در آن صورت جاسوسان پلیس خواهند گفت: «شاید اشتباه شنیده ام. شاید آن ها می خواهند گوشت ببرند!» و در حالی که

تئوس تابوت را از زیر صحنه‌ای که در انتهای کافه‌ی مهمانخانه‌ی توفان بود، بیرون کشید. مرد ریش‌و از بالای عینکش نگاهی کرد و پکی به پیش زد. به نظر انگلیسی فرهیخته‌ای بود که برای فروش کتاب‌هایش به اطراف کشور ما سفر می‌کرد. مرد فرهیخته قلم باهوشی داشت که توی خودش جوهر حمل می‌کرد. مرد به آن خودنویس می‌گفت. قلم فشنگی بود و نوک طلایی و براقی داشت. شاید اگر وقت می‌کردیم، پیش از ترک اتاق‌مان و فرار از شهر عدن، آن را هم می‌دزدیدیم. (متأسفم، اما نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.)

جنیوئری استورم کوچولو و زشت‌رو، ما را تماشا می‌کرد. چشمانش پر از نفرت و دست‌هایش پر از بطری بود. او بطری‌ها را توی قفسه‌ها می‌چید تا وقتی مشتری‌ها از راه رسیدند، آماده باشد.

به مارمولکی شباهت داشت که دندان‌درد داشته باشد.

به تاریکی نمناک شب قدم گذاشتیم. مه، رودخانه را در خود فرو برده بود و روشنایی چراغ‌های گازی در کنار خیابان به زحمت سایه‌ها را دنبال می‌کرد. سایه‌ها، سایه‌های شهر عدن بودند و چون گریه‌ی گرسنه‌ای که ظرفی از خون را بلیسد، روشنایی را می‌بلعیدند.

ما خودمان را از مسیر کالسکه‌هایی که تلق‌تلق‌کنان و با سرعت بسیار

→ فکر می‌کنند ما افرادی بی‌خطر هستیم، بی‌کارشان خواهند رفت. گرچه درواقع ما دزدان فاسدی هستیم که می‌خواهیم به قصد دزدی وارد ساختمانی شویم.

می‌گذشتند، کنار کشیدیم و به راه‌مان از پیاده‌روهای چوبی ادامه دادیم. اگر روزی روزگاری من شهردار شهری شوم، علیه سرعت زیاد قانون وضع می‌کنم. آن وقت پلیس‌های دوچرخه‌سوار و مخصوص ترافیک را به کار می‌گیرم تا خلافکارها را بگیرند و حسابی جریمه کنند. اما البته من هرگز شهردار نخواهم شد و این اتفاق هم هرگز نخواهد افتاد.

در حالی که به نظر می‌آمد تئوس دچار حیرت و سردرگمی شده است، مردمِ چهره خاکستری توی خیابان‌ها شتابان در حرکت بودند. تئوس به پنجره‌ی اتاق‌هایی که با شعله‌ی شمع روشن شده بودند، نگاه می‌کرد. خانه‌ای را دیدیم که بزرگ‌تر از یک کلبه نبود. رنگ و نقاشی طبله‌کرده‌ی روی دیوار جلویی از رنگ و رو افتاده بود. نقاشی را طوری کشیده بودند تا شبیه خانه‌ای زنجبیلی باشد و به نظر بیاید که کیک‌های آلبالویی و مرباهای خوشمزه دارند از سقف آب‌نباتی آن می‌چکند. من کلبه‌ای شبیه این را جایی دیده بودم. اما کجا؟

نقاشی دیوار جلویی کثیف و رنگ‌پریده بود. روی تابلوی از هم شکافته‌ای نوشته شده بود: «دنیای شگفت‌انگیز خانم واترز» برای کودکان. زیباترین مهد کودک شهر.

آن وقت یادم آمد که چنین کلبه‌ای را کجا دیده بودم. من آن را در یکی

از کتاب‌های قدیمی پریان دیده بودم. این کلبه مخفیگاه جادوگری بدجنس بود.

پنجره‌ها را غبار و دوده پوشانده بود. تئوس با دست آزادش به شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها مالید و به داخل آن خیره شد. من خودم را کشاندم زیر تابوتی که او به دوش گرفته بود و به داخل زل زدم.

روی کف چوبی، خاک گرفته و پر از تار عنکبوت کلبه، حدود ده گهواره دیده می‌شد. توی هر گهواره هم نوزادی رنگ‌پریده را توی شالی کثیف پیچیده بودند. بعضی از آن‌ها مثل میمون‌ها جیغ می‌کشیدند، بعضی مثل ماهی‌های روی پیشخان ماهی‌فروشان بی‌حرکت بودند و بعضی هم که آب دهان‌شان سرازیر بود، نک و نال می‌کردند.

پرسیدم: «این‌جا کجاست؟»

عمو ادوارد با سر به تابلوی روی در اشاره کرد و گفت: «خانم واترز، پرورشگاه نوزادان.»

تئوس زمزمه کرد: «این خانم بچه پرورش می‌دهد؟ مثل کشاورزها؟ ولی او نمی‌تواند چنین کاری بکند. چنین کاری فقط از یک ایزد ساخته است.»

عمو ادوارد سرش را تکان داد و گفت: «این خانم بچه‌های ناخواسته را قبول می‌کند. او تا آخر عمر این بچه‌ها از آن‌ها نگهداری می‌کند. پدر و مادر این بچه‌ها برای این کار به خانم واترز پول می‌دهند.»

— باید پول هنگفتی بدهند. چون بچه‌ها سال‌ها نیاز به مراقبت دارند. عمو ادوارد صورتی گرد و سرحال دارد. غریبه‌ها با دیدن او لبخند به لب‌شان می‌آورند. اما آن شب زیر تابش سبز و رنگ‌پریده‌ی چراغ‌گازی، پریشان به نظر می‌آمد که گفت: «بچه‌ها زیر دست‌های او خیلی دوام نمی‌آورند.» بعد نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «آن‌ها خیلی زود می‌میرند. این خانم اجباری هم ندارد که آن‌ها را مدتی طولانی نگه دارد. جیم، من تو را در یتیم‌خانه یافتم. یتیم‌خانه مخصوص کودکانی است که سرپرست ندارند. آن‌جا هم جای ناخوشایندی است. اما این پرورشگاه صدها بار از آن‌جا بدتر است.»

ناگهان دری به اتاق پر از تخت باز شد. نور شمع سوسویی زد و زنی داخل شد. زن با آن موهای زرد رنگش، به عجزه‌های داستان‌های پریان شباهت داشت. او به طرف تخت کودکی گریان رفت، او را محکم تکان داد و سرش داد کشید تا بخوابد. بعد انگار که متوجه نگاه‌های ما شده باشد، ناگهان سرش را بالا گرفت، چشمان سرخش را به سوی ما گرداند و داد زد از آن‌جا دور شویم.

تئوس به عقب سکندری خورد و چیزی نمانده بود تابوت را به زمین بیندازد. او نفس عمیقی کشید و گفت: «چه اشتباهی از من سر زد؟» ما به راه‌مان در پیاده‌رو ادامه دادیم. عمو ادوارد به او گفت: «پسرم، تقصیر تو نبود.»

تئوس گفت: «ولی تقصیر من است. من می خواستم زمین برای انسان ها بهشت باشد. هرگز قرار نبود که این طوری تمام شود.»

جایی در سیاهی دور دست، زنی جیغ کشید و گریه ای نالید. بوق مه گرفتگی سطح رودخانه به صدا درآمد و عموداوارد گفت: «در روشنائی روز اوضاع بهتر به نظر می آید.»

صدایی از پایین پای ما گفت: «همین طور است.»

در آستانه ی دری، مردی با پتویی نازک دراز کشیده بود. موهای مرد بی رنگ بود و عینکی تیره به چشم داشت.

گفتم: «بیخشید.»

مرد نخودی خندید و گفت: «نگو بیخشید! در واقع تو روی من پا نگذاشتی. اما اگر واقعاً می خواهی بیخشم، می توانی یک سکه ی طلا به من بدهی. حتی یک سکه ی نقره هم بد نیست، با آن می توانم یک لیوان بزرگ نوشیدنی گرم بخرم.»

گفتم: «پول ندارم.»

عموداوارد هم چنان که آستینم را می کشید، گفت: «ما به گداها پول نمی دهیم.»

— راستش را بخواهی من گدایی نابینا هستم. گدایی نابینا و بینوا. می توانی به خاطر آن که چشم ندارم تا کار کنم، به من پول بدهی.

گفتم: «بیخشید.»

گدای نابینا گفت: «ایرادی ندارد. جلوی پای تان را خوب نگاه کنید. ما که دل مان نمی خواهد آن تابوت به زمین بیفتد، ها؟ من شاید نابینا باشم، با این همه هنوز هم از جسدی که توی آن تابوت است، حال و روز بهتری دارم. برای همین هم نگاهش می کنم!»

گفتم: «همین طور است. شب بخیر آقا.»

مرد از پشت سر داد زد: «شب بخیر!»

توی پیاده رو ایستادیم. تئوس به من نگاه کرد و گفت: «اگر نابیناست، از کجا فهمید من دارم تابوت می برم؟»

عموداوارد گفت: «او نابینا نیست.»

تئوس گفت: «ولی خودش گفت که هست.»

— دروغ گفت.

— دنیای دروغگوها و بچه پرورها؟ این دیگر چه دنیایی است؟ از مقابل دروازه های کارخانه ای گذشتیم که نوک دودکش های بلندش در هوای سنگین شبانگاهی ناپدید شده بود. روی دروازه های کارخانه با افتخار و با حروفی طلایی نوشته بودند: "دستگاه های ماکلتریف".

در باز شد و ما درون کوره های سرخ و شعله وری را دیدیم که می غریزند و دودهای شان را بیرون می دادند. دستگاه ها در روشنائی سرخ رنگ سرو صدا می کردند و چرخ ها دور خود می چرخیدند. کودکانی ژنده پوش سرفه کنان و لنگ لنگان توی دروازه ها تلوتلو

می خوردند. پیش از آنکه تئوس چیزی بپرسد، عمو ادوارد گفت: «آنها چهارده ساعت تمام بدون لحظه‌ای استراحت، کار کرده‌اند.» آن وقت شعری را از بر خواند. عمو ادوارد شعرهای زیادی حفظ بود و هر جا که می‌رفتیم، یکی از آنها را می‌خواند.

مادر، دیگر توان مراقبت از چرخى را که به من سپرده‌اند، ندارم.
انگشتانم درد می‌کنند و لبانم خشک شده‌اند.
آخ که اگر دردم را حس می‌کردی!
اما مگر آن چه را من کشیده‌ام کسی حس کرده است؟

آن وقت تئوس دوباره همان حرف عجیبش را گفت: «هرگز قرار نبود که این‌طوری تمام شود.» و چیز عجیب‌تری هم به آن اضافه کرد: «پس ایزدان کجا هستند؟ چه طور اجازه می‌دهند چنین اتفاقی بیفتد؟» چیزی که آن موقع نمی‌دانستیم این بود که باعث چنین اتفاق‌هایی ایزدان هستند! و همه‌ی این‌ها به یونان و به یک میلیون سال پیش برمی‌گردد...

یونان - کاخ زئوس در کوه المپ

دوباره این جاییم. اگر من به مدرسه رفته بودم، این داستان را بلد بودم. شاید یکی دو نفر از شما هم آن را بلد باشید. در این صورت می‌توانید این فصل را نادیده بگیرید و به فصل بعد بروید و ببینید که در خانه‌ی اربابی ماکتریفت چه اتفاقی افتاد. اما اگر دوباره‌ی پاندورا چیزی نمی‌دانید، بهتر است دوباره‌ی انتقام زئوس چیزهایی بدانید.

۸۰

هرا ظرف رعد و برق زئوس را از او گرفت و دستش را در دست خود نگه داشت.

- همسرم، حالا باید کمی تخم بدبختی در دنیای انسانی بپاشیم.
زئوس که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، گفت: «بله، عزیزم.»
هرا گفت: «من زنی را برای این کار انتخاب می‌کنم.»
زئوس زیر لب گفت: «شگفت‌انگیز است.» هرا به ایزد بزرگ نگاه کرد.
زئوس تبسمی کرد و گفت: «چه نقشه‌ای در سر داری، عزیز دلم؟»

— اول از همه به یک زن نیاز داریم؛ زنی جوان. یک زن جوان برای من بیاور.

ژئوس دستش را به طرف میز کنار تختش دراز کرد و زنگوله‌ی کوچکی را از روی آن برداشت. زنگوله به صدا درآمد. صدای زنگوله در هوا محو شد و سکوت همه‌جا را دربرگرفت. هیچ اتفاقی نیفتاد.

ژئوس دوباره آن را به صدا در آورد. دو بار. دنگ! دنگ! ایزد بزرگ آهی کشید. هِرا با پاهایش ضرب گرفت. هیچ اتفاقی نیفتاد. ژئوس زنگوله را سه بار دیگر به صدا در آورد. چهار، پنج، شش... بار بلندتر و عصبی‌تر. و اتفاقی افتاد.

— خیلی خب، خیلی خب، خیلی خب! دارم می‌آیم. ژئوس، ایزد خوب، لباس را بپوش.

در آستانه‌ی در مرد جوانی ظاهر شد که چننه‌ای به کمر داشت. بند چرمی چننه از روی شانه‌ی مرد رد شده بود. او چوبدستی‌اش را که دو مار دور آن پیچیده بودند، کنار در گذاشت. مرد جوان که صندل‌ها و کلاهش بال داشتند، چهره‌ای اخمو داشت. مرد بالدار پرخاش‌کنان گفت:

«این دفعه دیگر چه می‌خواهی، پیره بز بدبخت؟»

ژئوس ناراحت به او نگاه کرد و گفت: «پسرم، هِرمِس^۱، بجنب و کار

کوچکی برای من انجام بده.»

مرد جوان نالید: «وای‌ی‌ی! پدر از من می‌خواهد بجنبم و کار کوچکی برایش بکنم! همه فکر می‌کنند من پادو هستم. هِرمِس، پیر این کار را بکن، هِرمِس، پیر آن کار را بکن. هِرمِس، تا من چشم به هم می‌زنم از میان این حلقه‌ی آتش بپر. فکر می‌کنی من کی هستم؟»

ژئوس غرید: «تو پیک ایزدان هستی!» و از غرش او بهمنی از کوه‌های آلپ سرازیر شد. «هِرمِس، این شغل توست. بال‌هایی که به تو داده شده‌اند برای همین کار است. فکر می‌کنی برای چه در المپ هستی؟» پیک، هوای داخل سینه‌اش را از توی لپ‌هایش بیرون فرستاد و به فکر فرو رفت.

سپس دماغش را بالا کشید و گفت: «آخر ایزدان دیگر وقتی کاری ایزدی نمی‌کنند، می‌نشینند و شاهد و آمبروسیا می‌خورند.^۱»

ژئوس بند چننه‌ی هِرمِس را چسبید و گفت: «دقیقاً. آن‌ها با انجام کارهای ایزدی آمبروسیای‌شان را به دست می‌آورند. پوسایدن بیرون از این جاست؛ شغل او هم مراقبت از دریاهاست.» و پیک را به کناری پرتاب کرد.

۱. ambrosia؛ اگر نمی‌دانید آمبروسیا چیست، باید بگویم غذای ایزدان است. این خوشمزه‌ترین غذایی‌ست که می‌توانی تصور کنی. در واقع خوشمزه‌ترین غذایی که در عمرت تصور کرده‌ای. فکر کن مزه‌ی تمام غذاهایی که دوست داری در یک غذا جمع شده باشد. از نظر من که این غذا جوچه با سس گوشت و بستنی شکلاتی است. یک‌بار کمی از آن را از آشپزخانه‌ی یکی از این خانه‌های اعیانی کیش رفتم و تا به حال از آن خوشمزه‌تر ندیده‌ام. آمبروسیای من این غذا بود.

هرمس به طعنه گفت: «حالم را به هم می‌زند.» و بعد در حالی که صدای خنده‌اش به عرعر الاغ شباهت داشت، گفت: «متوجهی؟ حالم را به هم می‌زند، دریا، دریازدگی.»

هرا به او خیره شد و هرمس لبخندی زد. هرا به یاد او آورد: «پسر عمو هیدس مراقب جهان زیرین است؛ جایی که اگر از زئوس اطاعت نکنی، به آن جا خواهی رفت.»

هرمس عرعر کرد: «وای یی! جهان زیرین! جای خوبی برای مرده‌ها. نه؟ مرده‌ها؟ سرزمین مرده‌ها؟»

— لازم است اطلس را به یادت بیاورم؟ شغل او نگه داشتن زمین روی شانه‌هایش است.

هرمس در حالی که ادای درد کشیدن را در می‌آورد، گفت: «وای یی! چه شغل کمرشکنی.»

هرا عصبانی شد.

— زئوس، یک رعد و برق به او بزن.

زئوس به یاد هرا آورد: «عزیزم، تو ظرف رعد و برق را از من گرفتی.» هرمس وحشت زده عقب رفت. بعد در حالی که سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد، گفت: «وای یی! با شما ایزدان بزرگ شوخی هم نمی‌شود کرد، نه؟ البته که پیغام کوچک شما را به سرعت می‌رسانم، ای ایزد بزرگ.» و هم چنان که بال‌هایش را به هم زد، پرسید: «از من چه می‌خواهید؟»

زئوس اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «یادم رفت.»

هرا به جلو خم شد و به هرمس گفت: «زن می‌خواست.»

هرمس بال‌هایش را به هم کوبید و گفت: «وای یی! مادر خوانده‌ی نازنین، با داشتن همسری به زیبایی شما، چرا باید به فکر زن دیگری باشد؟»

هرا دستش را دراز کرد و مثل زئوس بند چنثه‌ی هرمس را محکم چسبید اما چون ناخن‌هایش بلند بودند، در گوشت سینه‌ی برهنه‌ی او فرو رفتند. پیک ناله‌ای کرد. هرا ادامه داد: «گوش کن، پسر خوانده. منظورم زن ویژه‌ای است که دست‌پخت خودم است. او الان در غاری در پایین کوه المپ و در صندوقی است که روی آن نوشته شده است: پاندورا^۱»

هرمس هم چنان که وول می‌خورد و می‌کوشید خودش را از چنگ هرا بیرون بکشد، گفت: «وای! باید جای خفه‌ای باشد.»

هرا آرام گفت: «خوابیده است. او را پیش من بیاور. کوزه‌ای را هم که توی صندوق است با او بیاور. فهمیدی؟»

هرمس با دلخوری گفت: «نفهم که نیستم.»

— اگر در عرض ده بار به هم خوردن بال یک خفاش برنگردی، به زئوس می‌گویم یک گلوله‌ی رعد و برقی به دهان یاوه‌گویت بزند.

1. Pandora

هرمس نالید: «بسیار خب، بگذار بروم! بگذار بروم! تا چشم به هم بزنی برگشته‌ام.»

هرا چشم‌هایش را به هم زد.

همین که هرا اجازه‌ی رفتن به او داد، هرمس گفت: «خیلی بامزه بود.» سپس پوست مجروحش را مالید و به پایین کوه پرواز کرد. هرا که به زئوس نگاه می‌کرد، گفت: «حالا یک مرد احمق هم لازم داریم.»

شوهر هرا گفت: «به من نگاه نکن.»

هرا پرسید: «احمق‌ترین تایتان کیست؟»

زئوس گفت: «اپیمتئوس^۱، برادر پرومتئوس. همه می‌دانند.»

هرا با رضایت خاطر گفت: «دقیقاً. پس بهترین کار این است که نفرین پرومتئوس را به دست اپیمتئوس برای انسان‌ها بفرستیم.»

زوج آسمانی هرمس را که پروازکنان از در وارد می‌شد، تماشا کردند. هرمس زنی زیبا و بی‌هوش را با خود حمل می‌کرد و کوزه‌ای هم در چننه‌اش دیده می‌شد. پیک هم‌چنان که آن دو را جلو زئوس روی کف سنگ مرمر کاخ می‌گذاشت، از زیر چشم مواظب کاسه‌ی رعد و برق کنار دست هرا بود.

هرمس پرسید: «حالا می‌توانم بروم؟»

هرا به تندی گفت: «نه.» و در حالی که به طرف زئوس می‌چرخید، گفت: «این زن، پاندورا است.»

زئوس گفت: «زیباست.» و همین‌که دید هرا به او نگاه می‌کند، افزود: «امانه به زیبایی تو، عزیزم.»

هرا گفت: «برای اپیمتئوس کافی است. من او را این‌جوری ساختم. حالا هرمس، پسر خوانده‌ی کوچولوی من، با نفست به او زبان‌بازی و حيله‌گری هدیه کن.»

هرمس نفس‌نفس زنان گفت: «منظورتان را نمی‌فهمم.»

زئوس آهی کشید و گفت: «پسر، هرکاری می‌گویند بکن.» پیک به زن خفته فوت کرد و انگار نگاهی موزیانه به درون چشمان خفته‌ی زن رخنه کرد.

سپس هرا هم به زن جوان فوت کرد. وقتی کار هرا تمام شد، پاندورا نشست و موزیانه به اطراف نگاه کرد. هرا که از کارش احساس رضایت می‌کرد، سری تکان داد و گفت: «دختر، اسم تو پاندورا است. ما وظیفه‌ی کوچکی برعهده‌ی تو گذاشته‌ایم.»

دختر مانند ماری که بخواهد سموری را ببلعد، گفت: «آه! جانمی، جان!»

خانه‌ی اربابی ماکتریفت - شب

داد می‌زنید: «آها! دوباره... هر دو داستان دارند به راه‌های جداگانه‌ی خود می‌روند.» می‌فهمم چرا این فکر را می‌کنید. اما در واقع هر دو داستان به شیوه‌ای غیرمنتظره دارند به هم نزدیک می‌شوند. آن قدر غیرمنتظره که هرگز انتظارش را نداشتم. هیچ نویسنده‌ای - حتی به مهارت من - نمی‌تواند به چرخشی این‌چنینی فکر کند. راستش را بخواهید این اتفاق رخ می‌دهد تا داستان راست باشد. به شهر عدن برمی‌گردیم. داشتیم به طرف خانه‌ی ماکتریفت می‌رفتیم...

۸۵

تئوس در تمام طول راه تا خانه‌ی اربابی ماکتریفت، هم‌چنان می‌گفت: «چه‌طور این اتفاق افتاد؟»

پرسیدم: «کدام اتفاق، تئوس؟»

پرومتئوس هم‌چنان که تابوت را روی شانه‌ی دیگرش می‌گذاشت و به راهش ادامه می‌داد، گفت: «دروغ‌گوهایی مثل آن گدا. بیماری آن

نوزادان. کودکانی که به بردگی می‌روند. ایزدان هیچ اهمیتی به انسان‌ها نمی‌دهند. زئوس هم هیچ اهمیتی نمی‌دهد. زئوس همیشه به من می‌گفت که بگذارم این انسان‌های پشمالوی کوچولو توی غارهای سرد خودشان تنها باشند. زئوس می‌گفت آن‌ها به زودی مثل دایناسورها منقرض خواهند شد. اما برای بعضی از ایزدان دیگر باید اهمیت داشته باشند. آن‌ها آن‌قدر برای برادرم اپیمتئوس اهمیت داشتند، که رفت با آن‌ها زندگی کند. کجای کار ایراد داشته است؟»

انگار همه چیز آزارش می‌داد. همه چیز، از سگ‌های لاغر مردنی‌ای که آت و آشغال توی جوی‌ها را می‌خوردند و دختر کبریت‌فروش لاغرتر گوشه‌ی خیابان و دودی که از دکه‌ی کلوچه‌ی گوشت کبوتر بلند بود و مردان پرسروصدایی که وسط خیابان یکدیگر را توی سرگین اسب‌ها هل می‌دادند گرفته تا زنان چرک و کثیفی که برای آنان هیاهوی شادی راه می‌انداختند.

صدای سوت و بخار لوکوموتیوهای دوردست، او را به وحشت و بدنش را به لرزه می‌انداخت.

همین‌که وارد خیابان ایستگاه قطار شدیم، تئوس گفت: «باید قربانی کنیم.» من برای آن‌که به او و عموادوارد برسم مجبور بودم جست و خیزکنان دنبال‌شان بدم.

نفس نفس زنان پرسیدم: «قربانی؟ یعنی جاننداری را باید بکشیم؟»

پرومتئوس شرح داد: «بله. حتی در این مکان هولناک هم باید معبدی وجود داشته باشد. ایزدان خشمگین شده‌اند. باید گاو نری را قربانی کنیم و گوشت لذیذ آن را به ایزدان پیشکش کنیم. معبد این شهر کجاست؟»
شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «متأسفم تئوس. من و عموادوارد روز پیش به این شهر آمده‌ایم و با قطار نیمه‌شب هم این‌جا را ترک می‌کنیم.»
باید اضافه می‌کردم: «پیش از آن‌که دستگیرمان کنند.» اما ادامه دادم: «ما اطراف شهر را بلد نیستیم. اما در هیچ‌یک از شهرهایی هم که بوده‌ایم، معبد ندیده‌ایم.»

تئوس سری تکان داد و گفت: «برای همین است که این‌جا پراز پلیدی شده است.» بعد پرسید: «اما این پلیدی از کجا می‌آید؟» داشت به پاسخ نزدیک می‌شد.

عموادوارد به مقابل در خانه‌ی اربابی ماکلتریت رسید و دستش را برای زدن کوبه‌ی برنجی آن دراز کرد که ناگهان در پهن و پرزرق و برق، از هم گشوده شد. سرخدمتکار با چهره‌ای مثل یخ‌شکن توی در ظاهر شد و با دست اشاره کرد که سریع داخل شویم.

گرمای خانه ما را در میان گرفت. عموادوارد داد زد: «آها!» بعد امیدوارانه اضافه کرد: «انتظار ما را می‌کشیدید... ارباب با بهترین خوراک‌ها و نوشیدنی‌ها از ما استقبال می‌کند، نه؟»

سرخدمتکار عصبی به نظر می‌آمد. او که مثل کرمی در یک روز بارانی

نگران بود، گفت: «آقای ماکلتریت می‌خواهد شما را در کتابخانه ببیند.»
عمو ادوارد فریاد کشید: «البته! حتماً می‌خواهد درباره‌ی برنامه‌ام صحبت کند. شاید هم می‌خواهد چندتایی داستان برایش تعریف کنم یا چند لیوان از آن نوشیدنی‌ها با هم بنوشیم. باید رفتار نادری باشد از مردی شبیه آقای ماکل...» اما سرخدمتکار مثل بستن شیرگاز، حرف او را قطع کرد و گفت: «با شما نه، ارباب اسلاتر. می‌خواهد با این آقای جوان صحبت کند.»

با صدایی ضعیف پرسیدم: «با من؟» و بعد گفتم: «مگر من چه کار کرده‌ام؟ من که کاری نکرده‌ام! من اصلاً به کتابخانه‌اش نزدیک هم نشده‌ام.» گرچه راست نمی‌گفتم. بعد ادامه دادم: «چیزی هم درباره‌ی نامه بازکن نقره‌ای او که توی کشوی پایینی میزش نگه می‌دارد...»
سرخدمتکار حرف مرا حتی سریع‌تر از حرف عمو ادوارد قطع کرد و گفت: «تو نه، ولگرد خیابانی.» بعد انگشت کج و کوله‌اش را بالا برد و در حالی که به تئوس اشاره می‌کرد، گفت: «این مرد جوان. فکر کنم اسم شما تئوس باشد، نه؟»

تئوس پاسخ داد: «بله.»

— آیا آقای ماکلتریت پسر عموی شماست؟

تئوس به حرف آمد: «خب...» از حالتش فهمیدم که می‌خواهد بگوید:

«نه.»

عمو ادوارد توی حرف او پرید: «در واقع همین‌طور است، آقا. ما دستیارانی مثل تئوس را به شرطی استخدام می‌کنیم که از خانواده‌ای اصیل باشند. مثلاً همین جیم کوچولو که نواده‌ی آخرین پادشاه فرانسه است.» چشم‌هایم را به هم زدم و پرسیدم: «راستی؟»
عمو ادوارد گفت: «آه، من در این باره هیچ‌وقت با تو حرف نزد. اما وقتی بیست و یکمین سال تولدت فرا برسد، به تو خواهم گفت.»
گفتم: «متشکرم.»^۱

عمو ادوارد دستور داد: «بسیار خب تئوس، صندوق را توی اتاق پذیرایی بگذار تا بتوانم آن را برای نمایش بزرگ امشب آماده کنم. آن وقت می‌توانی برای گپ زدن با عمو زاده‌ی عزیزت چیز...»
تئوس مبهوت نگاه می‌کرد.

من به سرعت دنبال حرف را گرفتم: «جورج.»

تئوس گفت: «پسر عمو... جورج؟»

بعد با احتیاط تابوت را به اتاق پذیرایی برد و آن را آرام روی میز

۱. من حافظه‌ی خیلی خوبی دارم. برای همین هم عمو ادوارد مرا از یتیم‌خانه بیرون آورد. او به پسری احتیاج داشت که بتواند به سرعت متن‌های شعر و نمایشنامه را یاد بگیرد. من اسم آقای ماکلتریت را قبل از آن شب می‌دانستم. اسم او فصل دوم آمد. شرط می‌بندم شما فراموش کرده بودید، نه؟ می‌بینید؟ برای همین است که من می‌خواهم نویسنده‌ی بزرگی بشوم. شما... احتمالاً نمی‌خواهید. مهم نیست. شما همیشه می‌توانید آموزگار یا جاروکنش خیابان شوید یا به شغل فقیرانه‌ی دیگری مشغول شوید.

گذاشت. گرد و خاک شانه و رطوبت کلاهش را تکاند و آماده شد تا با سرخدمتکار برود.

من هم آماده شدم تا دنبالش بروم. من پرسرو صدا نیستم. فقط کنجکاوَم. به هر حال باید سپاسگزار باشید که دنبال آن‌ها راه افتادم چون می‌توانم آن‌چه را بعد از آن رخ داد، برای تان تعریف کنم، نه؟

سرخدمتکار، تئوس را در راهروی درازی راهنمایی می‌کرد که با فرش‌های نرم پوشانده شده بود و در همان حال به آرامی گام‌هایی که برمی‌داشت، با او حرف می‌زد.

— متأسفم. آقای تئوس، من گیج شده‌ام. توی اتاق آقای ماکلتریف داشتم کمک می‌کردم تا لباس‌شان را بپوشند. آن وقت به طبقه‌ی پایین آمدم تا صندوق‌های اتاق پذیرایی را سرکشی کنم.

تئوس گفت: «خب؟»

— هم‌چنان که از جلو کتابخانه رد می‌شدم، آقای ماکلتریف مرا به داخل صدا زدند.

— خب؟

سرخدمتکار متحیر زمزمه کرد: «خب من چند لحظه قبل او را در طبقه‌ی بالا ترک کرده بودم. چه‌طور ممکن بود به کتابخانه آمده باشد؟»
من از سر شیطنت گفتم: «نگران نباشید. احتمالاً عقل تان را از دست داده‌اید.»

سرخدمتکار نگاه غمباری کرد و گفت: «خودم هم همین فکر را کردم.» او به در سنگین کتابخانه که از چوب بلوط بود، رسید و پیش از گشودن آن، در زد. توی اتاق تاریک، فقط یک شمع می‌سوخت. صدای مردی که ماکلتریف بود، توی اتاق پیچید: «داخل شو!»
تئوس داخل کتابخانه شد.

وقتی سرخدمتکار چرخید تا در را ببندد، بی‌سرو صدا از پشت سرش توی اتاق تاریک سُر خوردم. در بسته شد و من در سایه‌ی پرده‌ای فرو رفتم که نه تئوس مرا می‌دید و نه ماکلتریف. با این همه دو مرد چنان به یکدیگر خیره شده بودند که توجهی به پسری مثل من نداشتند. ماکلتریف شبیه تابلوی نقاشی‌ای بود. اما انگار بدنش پیچ و تاب برمی‌داشت و شباهتی به تصویر آدم‌های چاق و پولداری که دیده بودم، نداشت. بیش‌تر به روح، شبیح یا وهم شبیه بود. شاید هم ایزدی خود را به شکل ماکلتریف در آورده بود.

مرد گفت: «داخل شو، پسر عمو تئوس.»

تئوس آهی کشید و گفت: «ژئوس! تو این جا چه کار می‌کنی؟»^۱

۱. می‌بینی؟ نگفتم؟ حتی یک لحظه هم انتظارش را نداشتی، نه؟ من نمی‌توانستم چنین چرخش غریبی به پیرنگ داستان بدهم. برای همین هم باید راست باشد. اما درباره‌ی حرف آخر تئوس باید بگویم این همان چیزی است که شما به آن "یک پرسش درست و حسابی" می‌گویید. راستی ایزد ایزدان در خانه‌ی ماکلتریف... و در شکل و شمایل او چه می‌کرد؟ متأسفم. این هم یکی از آن مواردی است که باید ورق بزنید و ماجرا را دنبال کنید.

خانه‌ی اربابی ماکلتریفِت - شب، یکی دو ثانیه پس از پایان فصل قبل

باید به یاد بیاورید که در این صحنه، من واقعاً نمی‌دانستم تئوس و زئوس کی هستند. اما حالا می‌دانم. سعی می‌کنم آن‌چه را که مثل مگسی روی دیوار، دیدم و شنیدم، برای‌تان گزارش کنم.^۱

۵۵

زئوس ابروهایش را بالا برد... یا دست کم ابروهای آقای ماکلتریفِت را بالا برد. باید کار سختی باشد چون ابروهای آقای ماکلتریفِت از بوته‌های خار هم ضخیم‌تر بودند. او رنجیده به تئوس نگاه کرد و گفت: «تئوس، عموزاده‌ی عزیز، پس از یک میلیون سال، این چه جور احوال‌پرسی‌ای است؟»

۱. البته مگس‌های روی دیوار نمی‌فهمند چه اتفاقی دارد می‌افتد. به علاوه مگس‌ها بال دارند، اگر نداشتند به آن‌ها "پیاده" می‌گفتند. من بال ندارم، اگر داشتم به من مگس یا پرنده یا خفاش یا پتروداکتیل [نوعی خزنده‌ی بالدار ماقبل تاریخ - م.] می‌گفتند. اصلاً چیزی را که درباره‌ی مگس روی دیوار گفتم، فراموش کنید... چون حالا دیگر خودم هم حسابی گیج شده‌ام.

تئوس اندوهگین گفت: «تو پیدایم کردی. در این صورت تصور می‌کنم انتقام‌گیرنده خیلی از این جا دور نباشد.»

— چرا این تصور را می‌کنی؟

— برای این که اگر تو مرا پیدا کنی، آن وقت او هم می‌تواند مرا پیدا کند. سر بزرگ آقای ماکلتریت تکانی خورد و گفت: «نه. به تو گفتم. ایزد خشم فقط زمانی تو را پیدا خواهد کرد که از نیروی ایزدی خود استفاده کنی و جرقه‌ی سبز به آسمان بفرستی. من از این طریق پیدایت نکردم.» تئوس پرسید: «چه طور پیدایم کردی؟»

ژئوس گفت: «از طریق حلقه و سنگ، عمو زاده‌ی عزیز. تا زمانی که آن حلقه و سنگ در انگشت توست، هر جا باشی می‌توانم پیدایت کنم.» تئوس به سنگ خاکستری روی حلقه‌ی فلزی تیره نگاه کرد و با تکان دادن سر، حرف او را تأیید کرد. بعد گفت: «از من چه می‌خواهی؟»

شانه‌های آقای ماکلتریت بالا رفتند: «می‌خواستم ببینم چه کار می‌کنی. بخت یارت هست تا وظیفه‌ات را کامل کنی و قهرمانی انسانی بیایی؟»

تئوس چهره‌اش از هم باز شد و گفت: «به من گفته‌اند که دیروقت امشب، در مهمانخانه‌ی توفان، قهرمانی را خواهم دید. دست کم آقای اسلاتر و جیم جوان قصد دارند داستانش را تعریف کنند. آن وقت فقط باید پسری را که روی عرشه‌ی شعله‌ور ایستاد، پیدا کنم.»

— اگر مرده باشد چه؟ تئوس، فتیله‌ی عمر این آدم‌ها خوب نمی‌سوزد. برای همین است که نباید آتش را در اختیار آن‌ها می‌گذاشتی.

تئوس در پاسخ گفت: «غارنشین‌ها سردشان بود!»

ژئوس دوباره شانه‌های آقای ماکلتریت را بالا انداخت و آرام گفت: «دیدهای با آتش تو چه کرده‌اند؟»

تئوس سرش را به زیر انداخت و به موافقت گفت: «هوا دودی شده است.»

ژئوس با دماغ آقای ماکلتریت نفس محکمی کشید و گفت: «دودی؟ همه‌ی شهر را دود و مه گرفته است. شهرهای فاره‌های دیگر هم همین وضع را دارند. این همه دود یک روز به هم می‌پیوندند و کلک زمین را می‌کنند.»

تئوس خشمگین سرش را بالا گرفت و فریاد زد: «شاید من آتش را به انسان‌ها دادم، اما این همه بدبختی را من به آن‌ها ندادم!»

ژئوس در صندلی چرمی و قرمز رنگ ماکلتریت فرو رفت و دندان‌های طلایش را به نشانه‌ی خنده به او نشان داد. آن‌گاه در حالی که معلوم بود از کارش راضی است، لبخندی زد و گفت: «نه. آن کار من بود.» تئوس نالید: «چرا؟ آن همه رنج و عذاب را توی خیابان‌ها ندیده‌ای؟» — حقت است، تئوس. من تو را از بند صخره‌ها رها کردم. اما این به آن معنی است که می‌بایست به تنبیه دیگری فکر کنم تا درسی به تو و

موجودات انسانی و دست‌آموز تو بدهم.

- چه کردی؟

- زنی انسانی به نام پاندورا درست کردم؛ دختری زیبا اما خودخواه و خودپسند. بعد او را با یک هدیه - کوزه‌ای بسیار عالی - پیش برادرت اپیمتئوس فرستادم.

تئوس نالید: «وای، آن احمق، آن احمق! اپیمتئوس خنگ‌ترین و کله‌شق‌ترین تایتان سر تا سر کوه المپ است. من بارها و بارها با او حرف زدم. به او می‌گفتم که اپیمتئوس هرگز، هرگز از زئوس هدیه قبول نکن. زئوس بزرگ‌ترین حيله‌گر روی زمین و آسمان است. هرگز هدیه‌ای از او قبول نکن.»

زئوس سر آقای ماکلتریت را به عقب برد و جنگل موهای توی بینی‌اش را نشان داد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌دانم. می‌دانم. به همین دلیل استفاده از چنین شیوه‌ای لذت‌بخش بود. پاندورا از المپ به سوی زمین پایین رفت. می‌دانی که برادرت المپ را به خاطر زندگی با دوستان تو، آن انسان‌های کوچولو، ترک کرده بود.»

- می‌دانم.

زئوس گفت: «پاندورا بسیار زیبا بود و برادرت عاشقش شد.» بعد کوزه‌ی تنباکویی را از روی میز برداشت و آن را در دست توانای خود نگه داشت. او صدای دلنشین پاندورا را تقلید کرد: «وای، اپیمتئوس، تو

چه قدر قوی و خوش‌سیمایی. دلم می‌خواهد همسر تو باشم و با تو زندگی کنم.»

پس از آن زئوس صدای اپیمتئوس، تایتانی احمق و کندذهن را تقلید کرد. او آن‌چه را بین آن دو گذشته بود، مثل روی صحنه، بازی کرد. - پاندورا، پاندورای دلریا، من هم تو را دوست دارم و می‌خواهم همسرم باشی.

- من این هدیه را از زئوس برای تو آورده‌ام.

- برادرم پرومتئوس به من گفته است که هرگز هدیه‌ای از زئوس نپذیرم. حالا این هدیه چه هست؟

- یک کوزه، اپیمتئوس عزیز. کوزه‌ای مهر و موم شده. زئوس گفت که پر از گوهر است اما هرگز نباید آن را باز کنم. هرگز.

- بسیار خب. بگذارش روی میز. چیز تزئینی قشنگی است.

- اما اپیمتئوس، همسر خوش‌سیمای آینده‌ی من، من دوست دارم بازش کنم.

- بهتر است نکنی، بهتر است نکنی.

زئوس شرح داد: «اما پاندورا پاهای زیبایش را به زمین می‌زند و به گریه می‌افتد و اپیمتئوس را جانوری ستمگر و بی‌احساس می‌نامد. او از این‌که قلبش شکسته شده است، حق‌گریه می‌کند. پاندورا می‌گوید اگر اپیمتئوس واقعاً او را دوست دارد، باید بگذارد در کوزه را باز کند.»

چنگ می‌زنند. چیزی که باعث می‌شود آن گدا لباس تو را بپسبند. چیزی که باعث می‌شود جیم کوچولو فکر کند با دزدی می‌تواند ثروتی به هم بزنند. و چیزی که باعث می‌شود فکر کنی می‌توانی قهرمانی انسانی بیایی.»

پرومتئوس برگشت و چنان‌که برای نخستین بار به غریبه‌ای نگاه کند، به من نگاه کرد و از من پرسید: «تو منظورش را می‌فهمی؟»^۱
آهسته گفتم: «فقط یک چیز من و عمو ادوارد را به ادامه وامی دارد.»
- آن چیز، چیست؟

گفتم: «امید. امیدی بی‌انتها.»

ژئوس دست‌های آقای ماکلتریت را آهسته به هم زد و گفت: «احسنت، پسر. اگر امید نبود، یک میلیون سال پیش جهان در نومیدی و یأس به آخر رسیده بود.»

جسم ماکلتریت به پیچ و تاب افتاد و محو شد. طولی نکشید که مثل پنجره‌ی چرک و کثیف پرورشگاه نوزادان، می‌توانستم پشت آن را هم ببینم. اندام‌های بدن ماکلتریت هم تغییر کردند و حالا دیگر این شکل طلایی و باشکوه یک ایزد بود. او بال‌های سفید و عاج‌مانند یک قور را

۱. خب، خواننده‌ی عزیز! می‌دانی در شب‌های تاریک و روزهای تاریک‌تر، چه چیزی همه‌ی ما را به ادامه دادن وامی‌دارد؟ با خواندن چند سطر بعدی خودت را فریب نده. این یک معماست. حلش کن.

تئوس آهی می‌کشید: «اپیمتئوس بیچاره.»
ژئوس می‌گوید: «می‌توانست بگوید "نه".» بعد تبسمی کرد و دست‌های چاق آقای ماکلتریت را از هم گشود: «اما سرانجام اپیمتئوس گفت "باشد" و پاندورا هم در کوزه را باز کرد.»
جیغ زد: «داخلش چی بود؟»
انگار ژئوس و تایتان صدایم را شنیدند اما به جایی که در سایه‌ی در مخفی شده بودم، نگاه نکردند.

- وقتی در کوزه را باز کرد، تمام پلیدی‌های جهان از آن بیرون آمدند. مصیبت و اندوه مثل کک‌های موشی سیاه و صحرایی، بیرون پریدند. آن‌ها از درون پنجره خود را به بیرون رساندند و تمام جهان را آلوده کردند. پس از آن‌ها هم بدبختی و بیچارگی بیرون پریدند. البته پاندورا جیغ کشید و سعی کرد در کوزه را ببندد. اما دروغ و یأس هم بیرون آمدند. آن‌ها جهان را به اختیار خود گرفتند. پرومتئوس، این‌ها چیزهایی است که امشب بیرون از این جا دیدی. تنبیه و مجازات تو که به آنان آتش دادی. دوست من اندوهگین سرش را تکان داد و گفت: «توی آن کوزه هیچ چیز خوبی نبود؟»

ژئوس به جلو خم شد: «یک چیز پرومتئوس، فقط یک چیز. چیزی که این انسان‌های کوچولو را در میان ترس و نفرتی که احاطه‌شان کرده است، به حرکت وامی‌دارد. چیزی که آن نوزادان مجروح، تا آخر عمر به آن

داشت. آن قدر زیبا که چشم را خیره می‌کرد؛ آن قدر زیبا که نمی‌توانستم از و چشم بردارم.

با این زیبایی، دنیای هولناک شهر عدن غیر قابل تحمل تر می‌شد. کِرِکِرِ خنده‌ی تمسخرآمیزی که معمولاً توی تاریکی پنهان بود، شنیده نمی‌شد. به جای آن لرزشی احساس می‌شد. شهر عدن ترسیده بود.

ژئوس لبخندی طلایی به من زد و با درخششی طلایی محو شد. او رفته بود. تنها چیزی که باقی مانده بود، روشنایی شمع بود. از بس زور زدم تا سر از آن چه رخ داده بود، در بیاورم، سرم درد گرفت. زمزمه کردم: «تو کی هستی؟»

ژئوس به سرعت به حرف آمد. او برایم از ماجرای زندانی شدنش در رشته‌کوه قفقاز و از فراز و پرواز به شهر عدن حرف زد. بعد پرسید: «بنابراین جیم، می‌بینی که من باید قهرمانی پیدا کنم. اگر این مبارزه را من از ژئوس ببرم، آن وقت شاید بعضی از بدبختی‌های پاندورا دست از زمین بردارند. فکر می‌کنی از پشش برمی‌آییم؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «باید امیدوار باشیم.»
صدای ضربه‌ی ملایمی به در برخاست و در باز شد.

خانه‌ی اربابی ماکلتریف - اتاق پذیرایی

ادامه بده. حدس بزن کن پشت در بود. سر نخ می‌خواهی؟ باشد. توی در یا آقای ماکلتریف واقعی بود یا سرخدمتکار او یا گروه‌بان گروه‌بان یا جینوثری استورم. اما کدام یک؟

۸۵

با صدای غرغر لولاها، در از هم باز شد و صورتی به اطراف اتاق زل زد. صورت چاقالو بود و موهایی مثل گل قاصدک داشت. وقتی دید من و ژئوس تنها هستیم، با جعبه‌ی کوچکی که از داخل تابوت برداشته بود، وارد اتاق شد و پرسید: «آقای ماکلتریف رفته است؟»

گفتم: «بله، عمواد وارد.»^۱

او گفت: «میهمانان جمع شده‌اند. من فانوس جادویی و پرده‌ی صحنه را چیده‌ام.»

۱. خب؟ درست حدس زده بودید؟ چی؟ فکر کردید سر نخ من گمراه‌کننده بود؟ فقط می‌توانم بگویم خیلی بدبیار هستید. هه! هه!

تئوس پرسید: «از جادو استفاده می‌کنی؟»

عمو ادوارد توضیح داد: «در واقع نه، پسر. اسمش فانوس جادویی است اما فقط یک چراغ روغنی معمولی است. نور این فانوس به تصویری می‌تابد و آن را روی دیوار پشت سر ما می‌اندازد. در واقع صحنه را تکمیل می‌کند و شنوندگان ما را می‌ترساند.»

تئوس سرش را تکان داد و گفت: «فهمیدم.»

عمو ادوارد پرسید: «با عمو زاده‌ات حسابی گپ زدی؟»

تئوس آهی کشید و گفت: «بله. او به من گفت که چرا این همه بدبختی در جهان هست.»

عمو ادوارد چشمکی زد و گفت: «ها؟»

من نمی‌خواستم عمو ادوارد چیزی از داستان تئوس بداند. چون سرش کلاه می‌گذاشت تا از قدرت ایزدی‌اش استفاده کند و ما را پولدار کند. به همین خاطر به سرعت گفتم: «عمو ادوارد شما باید گریم کنید.» او گفت: «آه، راست گفتمی جیم جوان. خیلی هم راست گفتمی.» بعد به طرف تئوس چرخید و پرسید: «اگر از کتابخانه‌ی پسر عمویت به عنوان رختکن استفاده کنیم که ایراد نمی‌گیرد، ها؟»

تئوس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «چیز... نه.»

عمو ادوارد توی صندلی فرو رفت و دستمال گردنی دور گردنش بست. بعد در جعبه‌ی گریمش را باز کرد و مشغول مالیدن رنگ روغن و

پودر به صورتش شد. هم‌چنان که به کارش ادامه می‌داد، برای تئوس

شرح داد: «باید خودم را مثل پیرمردی چاقالو و رنگ‌پریده در بیاورم.»

تئوس گفت: «ولی شما که پیرمردی چاقالو و رنگ‌پریده هستید.»

عمو ادوارد زد زیر خنده و گفت: «ها! ها! پسر تو خیلی بامزه‌ای.

وقتی من و جیم خواستیم نمایش کمدی اجرا کنیم، از استعداد تو در

شوخی هم استفاده می‌کنیم.» بعد به آینه‌ی کوچک داخل جعبه نگاهی

کرد و تکان تندی خورد. وای‌ی! گاهی حتی خودم هم می‌ترسم.»

به طرف ما چرخید و گفت: «خب جیم، می‌دانی که چه باید بکنی؟»

بی‌حوصله گفتم: «بله، عمو ادوارد. من در نمایش "عمو" بازی

می‌کنم...»

- بسیار خب. پس وقتی نمایش تمام شد، تئوس تابوت را از اتاق

پذیرایی می‌برد و جیم کنار آن توی راهرو می‌ماند.

تئوس گفت: «چرا؟ چرا من کنار تابوت نمانم؟»

عمو ادوارد گفت: «آه، اوه، چیزه... جیم دوست دارد از تابوت

"مراقبت کند" این‌طور نیست جیم؟» و چشمکی به من زد. انگار با این

کارش می‌خواست بگوید: «وقتی می‌گویم از آن "مراقبت کند" یعنی آن را

پراز چیزهای قیمتی کند.»

گفتم: «بله، عمو. این شغل من است.»

عمو ادوارد گفت: «در این فاصله من شعری را که درباره‌ی به

خاکسپاری جان‌مور^۱ در کورونا^۲ است از حفظ می‌خوانم...» و با خواندن آن شعر دردناک گلایش را برای اجرا آماده کرد:

از میدان شهرت و آوازه‌اش، با چهره‌ای خونین و باطراوت
او را آهسته و اندوهگین، بر زمین نهادیم؛
نه سنگی برافراشتیم و نه چیزی بر گورش نوشتیم،
ما او را با جلال و عظمتش تنها گذاشتیم.

تئوس لرزید، گفت: «خونین و باطراوت؟ شما هیچ شعر شادی آوری بلد نیستید؟»

— نه، نه، نه پسر! مشتریان ما کمی هم ترس، یک ذره دلهره و اندکی رنج و عذاب دوست دارند.

تئوس سر زبایش را تکان داد و گفت: «ولی ظاهراً از این چیزها در شهر عدن خیلی دارند.»

— آه بله، ولی مرد جوان! تو فقط توده‌های بیچارگان را در خیابان‌ها و زاغه‌ها دیده‌ای. امشب خواهی دید که ثروتمندان چگونه زندگی می‌کنند. امشب مردم شاد این شهر را هم خواهی دید. خب، مردم شاد به شعر کوچکی از بدبختی هم نیاز دارند تا به یادشان بیاورند که چه قدر

شادند، نه؟

تئوس گفت: «نه.» می‌خواست با عمو بحث کند که صدای ضربه‌ای به در برخاست و در از هم باز شد.

سرخدمتکار که سرمای زمستان از چهره‌اش می‌بارید، توی در ظاهر شد و گفت: «دو آقای محترم می‌خواهند شما را ببینند.» و در را بیش‌تر باز کرد.

من از بینی سرخدمتکار بیش‌تر احساس سرما کردم. از روی تصاویر توی راهرو می‌دانستم آن دو مرد کی هستند. مرد تنومند جورج ماکلتریف، صاحب خانه‌ی اربابی ماکلتریف و مرد لاغر و مردنی، شهردار و الترتوید بود.

کارمان تمام بود. به زودی لو می‌رفتیم. دست کم هنوز تابوت را از مال و منال ماکلتریف پر نکرده بودیم. شاید به خاطر دروغگویی ما را از خانه بیرون می‌انداختند؛ شاید دارمان نمی‌زدند. با این همه از این فکر و خیال گلیم خشک شد.

آقای ماکلتریف داخل اتاق شد و گفت: «شب بخیر، آقایان. به خانه‌ی اربابی ماکلتریف خوش آمدید. از این‌که شما را این‌جا می‌بینم، خوشحالم. یکی دو نفر از بانوان در جمع هستند که همراه پیانو آواز می‌خوانند... اما...» او به جلو خم شد و در حالی که لباس شب عمو ادوارد را می‌کشید، یواشکی به او گفت: «صدای شان بیش‌تر به

صدای گریه‌هایی که دارند خفه‌شان می‌کنند شبیه است تا آواز، منظورم را می‌فهمید؟»

عبارت "خفه‌شان می‌کنند" دوباره درد گلویم را تازه کرد.

وقتی آقای ماکلتریف خندید، سرش را چنان به عقب برد که جنگل موهای توی بینی‌اش را دیدم. درست مثل موقعی که زئوس بدن او را شبیه‌سازی کرده بود.

عمو ادوارد از سر شادی خندید و گفت: «همین‌طور است، دوست من. ما چیز کاملاً متفاوتی تقدیم شما و میهمانان شما خواهیم کرد. دلهره و هیجان. شبی که هرگز فراموشش نخواهند کرد.»

شبی که آقای ماکلتریف هم آن را فراموش نخواهد کرد. به ویژه وقتی بفهمد اشیای قیمتی خانه‌اش به غارت رفته است.

ماکلتریف با عمو ادوارد خندید و گفت: «تا ده دقیقه‌ی دیگر آماده‌اید؟»

عمو هم چنان که تعظیم می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «باعث شادی و افتخار ما خواهد بود.»

ماکلتریف افزود: «و با دیدن دوست قدیمی و دبستانی خود، دلهره‌ی ویژه‌ای هم به شما دست خواهد داد.»

— راستی؟

ماکلتریف گفت: «بله؛ البته. دیروز یادداشتی برای‌تان فرستاده بود.

سرخدمتکارم به من گفت.»
— واقعاً؟

— البته! برای همین هم شما این جایید.

— جداً؟

آقای ماکلتریف گفت: «جداً. من هیچ غریبه‌ای را به خانه‌ام راه نمی‌دهم.» بعد برگشت، دستش را دور شانه‌ی مرد لاغر مردنی انداخت و ادامه داد: «بفرمایید، شهردار تویید، دوست قدیمی شما. ایشان هم ادوارد اسلاتر. خودتان گفتید می‌خواهید او را ببینید.»

شهردار لاغر مردنی با چشمانی مثل چشمان مار زنگی به عمو ادوارد نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم با آقای ادوارد اسلاتر حرف بزنم. یکی دو مطلب جالب هست که باید با هم در میان بگذاریم.»

چشمانم را بستم و احساس کردم دارم از حال می‌روم.

آقای ماکلتریف نخودی خندید و گفت: «من شما دو دوست صمیمی و قدیمی را تنها می‌گذارم.» بعد به شهردار گفت: «خیلی معطلش نکنید. تا پنج دقیقه‌ی دیگر نمایش شروع می‌شود.»

شهردار با لحنی تهدیدآمیز گفت: «چیزی که می‌خواهم بگویم اصلاً طولانی نیست.»

آقای ماکلتریف در را بست و ما را توی اتاق گذاشت. این از آن دردسرهایی بود که عمو ادوارد نمی‌توانست ما را از آن نجات دهد. با

این همه او شجاعانه لبخندی زد و گفت: «دوست قدیمی من بیا تو، بیا ویلی^۱»

نالیدم: «ولی، اسمش ولی است.»

عمو ادوارد با لبخندی دیگر گفت: «آه، خیلی خب.»

من آهی کشیدم و گفتم: «آه، خیلی بد.»

کتابخانه‌ی خانه‌ی اربابی ماکلتریف - چند ثانیه بعد

داد می‌زنید: «از این دردسریا بیرون.» عمو ادوارد اگر درکوه‌های قفقاز هم به زنجیر می‌شد، باگفت و گوراه خروجی پیدا می‌کرد. اما این مورد، از آن موارد بسیار مزخرف و خطرناک بود. او با زبان‌بازی، سرخدمتکار را از سر راهش برداشته بود. اما شهردار والتر توید نه آدم گولی بود و نه می‌شد گولش زد. همه‌ی ما به طرف چوبه‌ی دار می‌رفتیم؛ گرچه هنوز نه...

۴۷

شهردار کوچولو آمرانه پرسید: «منظورت از این بازی چیه؟» عمو ادوارد خندید و گفت: «بازی، دوست من.» خنده‌اش شاد و سبک بود. از آن خنده‌هایی که موقع نومیدی به لب می‌آورد و ادامه داد: «من اسم شما را به آقای ماکلتریف دادم تا بتوانیم در خانه‌اش برنامه اجرا کنیم. ما برای نمایش آمده‌ایم، بعد هم می‌رویم دنبال کارمان. کاری هم به کار کسی نداریم.»

شهردار ادعا کرد: «شما نامه‌ای از طرف من به سرخدمتکار داده‌اید.»

1. Willy

— یک نامه‌ی الکی، ضرری به کسی نمی‌زند. به خاطر یک نامه باید پیش شما می‌آمدم ولی این روزها شما آن‌قدر گرفتارید که...
 سینه‌ی شهردار توید مثل سینه‌ی کبوتری باد کرد و گفت: «همین‌طور است.»
 عمو ادوارد به دروغ گفت: «تازه منشی‌تان هم که اجازه نمی‌داد شما را ببینم.»
 — خیلی سرم شلوغ است.
 — می‌دانم. من هم نمی‌خواستم وقت با ارزش شما را تلف کنم.
 — کاملاً همین‌طور است.
 عمو ادوارد به حرفش پایان داد: «می‌دانستیم که اگر وقت داشتید نامه را امضا می‌کردید. فقط نمی‌خواستیم مزاحم‌تان بشویم.»
 شهردار سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «صریح بگویم شما اسم مرا جعل کردید.»
 عمو ادوارد چهره‌ی شرمنده‌ای به خود گرفت و در حالی که مثل کودکی بازیگوش به کف اتاق چشم می‌دوخت، گفت: «می‌دانم ویلی.»
 آهسته گفتم: «ولی.»
 — می‌دانم ویلی!
 — دیگر تکرار نشود.

— مطمئن باش، ولی!
 شهردار دستگیره‌ی در را چرخاند و آن‌قدر لای آن را باز کرد که روشنایی راهرو به داخل بتابد. عمو ادوارد به نشانه‌ی پیروزی مشتش را بالا برد. شهردار ایستاد. برگشت. اخم‌هایش را درهم کشید. از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و گفت: «ببینم...»
 کاش این حرف را نمی‌زد.
 پرسید: «ببینم... اگر وقت هم داشتم، چرا باید آن نامه را امضا می‌کردم؟»
 تئوس دخالت کرد: «برای این‌که بگویید ورود ما به خانه‌ی آقای ماکلتریت، ایرادی ندارد.»
 شهردار توید سر ارباب‌منش خود را تکان داد و گفت: «منظورم این است که چرا باید بخواهم آن را امضا کنم؟»
 تئوس شرح داد: «چون شما در مدرسه، آقای اسلاتر را زجر و عذاب می‌دادید.»
 به سرعت گفتم: «منظورش این است که چون با هم به مدرسه می‌رفتید.»
 — ولی من هرگز با این مرد به مدرسه نمی‌رفتم.
 عمو ادوارد گفت: «می‌رفتی، ویلی.» و دوباره همان لبخند شادش را

— یک نامه‌ی الکی، ضرری به کسی نمی‌زند. به خاطر یک نامه باید پیش شما می‌آمدم ولی این روزها شما آن قدر گرفتارید که...
 سینه‌ی شهردار توید مثل سینه‌ی کبوتری باد کرد و گفت: «همین طور است.»
 عمو ادوارد به دروغ گفت: «تازه منشی تان هم که اجازه نمی‌داد شما را ببینم.»
 — خیلی سرم شلوغ است.
 — می‌دانم. من هم نمی‌خواستم وقت با ارزش شما را تلف کنم.
 — کاملاً همین طور است.
 عمو ادوارد به حرفش پایان داد: «می‌دانستیم که اگر وقت داشتید نامه را امضا می‌کردید. فقط نمی‌خواستیم مزاحم تان بشویم.»
 شهردار سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «صریح بگویم شما اسم مرا جعل کردید.»
 عمو ادوارد چهره‌ی شرمنده‌ای به خود گرفت و در حالی که مثل کودکی بازیگوش به کف اتاق چشم می‌دوخت، گفت: «می‌دانم ویلی.»
 آهسته گفتم: «ولی.»
 — می‌دانم ویلی!
 — دیگر تکرار نشود.

— مطمئن باش، ولی!
 شهردار دستگیره‌ی در را چرخاند و آن قدر لای آن را باز کرد که روشنایی راهرو به داخل بتابد. عمو ادوارد به نشانه‌ی پیروزی مشتش را بالا برد. شهردار ایستاد. برگشت. اخم‌هایش را درهم کشید. از گوشه‌ی چشم نگاه کرد و گفت: «ببینم...»
 کاش این حرف را نمی‌زد.
 پرسید: «ببینم... اگر وقت هم داشتم، چرا باید آن نامه را امضا می‌کردم؟»
 تئوس دخالت کرد: «برای این که بگویید ورود ما به خانه‌ی آقای ماکلتریت، ایرادی ندارد.»
 شهردار توید سر ارباب‌منش خود را تکان داد و گفت: «منظورم این است که چرا باید بخواهم آن را امضا کنم؟»
 تئوس شرح داد: «چون شما در مدرسه، آقای اسلاتر را زجر و عذاب می‌دادید.»
 به سرعت گفتم: «منظورش این است که چون با هم به مدرسه می‌رفتید.»
 — ولی من هرگز با این مرد به مدرسه نمی‌رفتم.
 عمو ادوارد گفت: «می‌رفتی، ویلی.» و دوباره همان لبخند شادش را

به لب آورد.

— نمی‌رفتم. چون شما از من خیلی بزرگ‌تر هستید...

عمو ادوارد جواب داد: «نه، نیستم.» و آماده‌ی جر و بحث شد. این کارش همه چیز را خراب می‌کرد.

توضیح دادم: «آن همه موادی که برای گریم استفاده کرده است، سنش را زیاد نشان می‌دهد. واقعاً چهل و دو سال بیش‌تر ندارد.»

شهردار توید به تندی گفت: «من فقط سی و نه سالم است.»

عمو ادوارد گفت: «من هم سی و نه سالم است، دوست قدیمی من.»

شهردار گفت: «من چهره‌ی شما را به یاد نمی‌آورم.»

— به خاطر گریم است. تازه من هنرپیشه و استاد تغییر چهره‌ام.

شهردار با لبخندی تلخ گفت: «بدون تردید من اسم شما را هم به یاد

نمی‌آورم.»

— برای این‌که من اسمم را هم عوض کرده‌ام. اسلاتر اسم هنرپیشگی

من است.

شهردار به تندی پرسید: «پس اسم واقعی‌تان چیه؟»

دهان عمو ادوارد مثل دهان قزل‌آلایی که توی تورگیر افتاده باشد و

برای زنده ماندن تلاش کند، باز و بسته شد.

پرسید: «شما ادوارد را توی کلاس یادتان نیست؟» باز هم همان

حقه‌ی قدیمی؛ کاری‌کن تا طعمه خودش جواب بدهد. این حقه همیشه

برای عمو ادوارد کارساز بود.

چشمان شهردار توید مثل نوشیدنی مهمانخانه‌ی توفان تیره و تار بود. آن وقت فهمیدم که او از عمو ادوارد هنرمندتر است. می‌دانستم که دامی در حال گسترده شدن است اما نمی‌توانستم جلو آن را بگیرم. او گفت: «تا جایی که یادم هست یک ادوارد کسپر^۱ داشتیم.»

عمو ادوارد فریاد زد: «خب، منم دیگرا!» و مثل دوستی دبستانی و قدیمی که سال‌هاست او را گم کرده است، برای به آغوش کشیدن شهردار جلو رفت.

شهردار عقب رفت. او که انگار قدش هفت هشت سانتی‌متر بلندتر شده بود، در نهایت خونسردی گفت: «توی کلاس من هیچ ادواردی نبود. تو یک حقه‌بازی!»

— نه!

— کلاهبرداری!

— نه!

— شیادی!

— نه!

شهردار پیروزمندانه گفت: «تازه می‌دانم که کی هستید. من در مقام شهردار عدن پلیس‌هایی را که می‌خواستیم انتخاب کردم. گروه‌بان

1. Casper

گروهبان یکی از قابل اعتمادترین نیروهای من است. او دربارهی دو حقه بازی که به شهر عدن می آمدند، به من گزارش داد. یک مرد و یک پسر بچه که به قصد چپاولی زیرکانه به شهر می آمدند. حدس می زنم آن دو نفر شما هستید.»

تئوس پرسید: «پس من چی؟»

شهردار به طرف او چرخید و گفت: «هوووم! چیزی دربارهی تو نمی دانم. شاید نوجه ای چیزی باشی که در مهمانخانه ای، جایی پیدایت کرده اند تا چیزهای دزدی را برای شان حمل کنی. اما تو را هم می توانیم کنار آن ها دار بزنیم.»

تئوس گفت: «متشکرم.»

نومید گفت: «ما در شهر عدن کسی را نچاپیده ایم.»

شهردار گفت: «هنوز نه. اما می خواهید این کار را بکنید.»

سکوتی در اتاق حاکم شد. صدای تیک تاک ساعت دیواری راهرو و صدای جمعیتی که در اتاق پذیرایی جمع می شدند، از لای در به داخل می آمد.

شهردار گفت: «شما قصد دارید این خانه را هم بچاپید. همین امشب.

طبق نقشه تان.»

عمو ادوارد گفت: «راستی؟»

گفتم: «دارمان می زنید؟»

شهردار لبخندی سوسماری زد و لب هایش را با زبان چندش آوردش لیسید و گفت: «اگر نصفش را به من بدهید، نه.»

عمو ادوارد خیلی زود فهمید چه خبر است اما تئوس که جا خورده بود، گفت: «می خواهید دوستان تان را بچاپید؟»

شهردار تویید آرام گفت: «من ثروتمندان را می چاپم، چون پولدارند. نکند انتظار دارید بیچاره بدبخت ها را بچاپم؟»

تئوس گفت: «نه. ولی...»

عمو ادوارد دستور داد: «تئوس، ما را تنها بگذار. نظارت کن تا خانم ها و آقایان سر جاهای شان بنشینند و به آن ها بگو که تا دو دقیقه ی دیگر نمایش شروع می شود. من و شهردار تویید دو دقیقه وقت می خواهیم تا مشکل... مشکل کوچک مان را برطرف کنیم.»

تئوس سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. عمو ادوارد خیلی رک گفت: «نمی گذارید گروهبان گروهبان ما را تعقیب کند.»

— البته. به او می گویم که دوست قدیمی و هم مدرسه ای من ادوارد اسلاتر مثل فرشته بی گناه است. می گویم گزارش های رسیده نشان می دهد آن شیاد و پسر بچه را امروز غروب هنگام سوار شدن به قطار دیده اند.

عمو ادوارد گفت: «بسیار خب. ما تمام وسایل گران بها را برمی داریم و آن ها را به مهمانخانه می بریم. آن جا یکدیگر را می بینیم و شما سهم تان را

بر می دارید.»

شهردار از این حرف استقبال کرد و گفت: «کدام مسافرخانه؟»

عمو ادوارد گفت: «غازگمشده.»

— کجاست؟

— آخرین مهمانخانه‌ی جاده‌ی جنوبی.

شهردار توید گفت: «پیدایش می‌کنم.»

عمو ادوارد در را باز کرد و هم‌چنان که او را به داخل راهرو هل

می‌داد، گفت: «نیمه‌شب آن‌جا هم‌دیگر را می‌بینیم. حالا دیگر باید

نمایش را شروع کنیم.»

شهردار دست ارباب‌وارش را دراز کرد و گفت: «کار با شما لذت‌بخش

است آقای اسلاتر.»

— لطفاً بگویید ادوارد. دوستان قدیم مدرسه یک‌دیگر را با نام کوچک

صدا می‌کنند، ولی.

— ولی.

— ولی.

شهردار نوی اتاق پذیرایی خزید و صدای زوزه‌ی زنی که نوازنده‌ی

ناشی پیانویی او را همراهی می‌کرد، برخاست. ما پشت در، آماده‌ی ورود

به اتاق پذیرایی ایستادیم.

گفتم: «موقعی که دارد دنبال مهمانخانه‌ی "غازگمشده" می‌گردد،

سوار قطار نیمه‌شب می‌شویم.»

عمو ادوارد گفت: «البته عزیزم. چه افتضاحی.»

کاش به جای آن‌که طرف عمو ادوارد باشم، طرف شهردار بودم.

عمو ادوارد داشت با طناب دورگردن ما بازی می‌کرد. خطری بسیار

جدی.

پرسیدم: «می‌خواهی کلاه سرش بگذاری؟»

عمو ادوارد نخودی خندید و گفت: «می‌خواهم کلاهش را بردارم.

یک‌بار هم شده این کار را می‌کنم.»

چه قدر درست می‌گفت؟ محاسباتش چه قدر به واقعیت می‌پیوست؟

اتاق پذیرایی خانه‌ی اربابی ماکتریفت - ساعت هفت بعد از ظهر

امیدوارم همان قدر هیجان زده شده باشید که من شده بودم. اجرای نمایش همیشه مرا عصبی می‌کند؛ نکند متن یادم برود؟ بعد هم که چپاول اموال بود؛ نکند گیر بیفتم؟ اما حالا نگران شهردار توید هم بودم؛ نکند ما را لو بدهد؟ آیا وقتی کلاهش را برمی‌داشتیم، ما را دستگیر می‌کرد؟ به علاوه، هم‌چنان از فکر دیدار با تایتانی یونانی یعنی تتوس و زنوس خوفناک هم غرق حیرت بودم. وقتی دچار افکار گیج‌کننده می‌شوی، چه کار می‌کنی؟ با حرکتی تند در یک لحظه آن‌ها را از خودت دور کن. اول برویم سراغ نمایش...

۸۵

اتاق پذیرایی بوی عطر و دود سیگار می‌داد. آتش در بخاری دیواری بزرگ شعله می‌کشید و تتوس درمانده و نومید به نظر می‌رسید.^۱

۱. تتوس به انسان‌ها آتش نداده بود تا چپق و سیگار بکشند. انسان‌ها موجودات باهوشی هستند و به همین دلیل تتوس آن‌ها را دوست دارد اما گروهی از آنان هم آن‌قدر احمقند که نتون و تنباکو

خانم خواننده از جیغ زدن دست کشید و حضار برایش کف زدند. به نظر خیلی لطف داشتند.

شهردار والتر توید روی سکوی کوتاهی پرید که تابوت ما، روی میزی در میان آن دیده می‌شد. پشت تابوت، فانوسی جادویی بود و من به نرمی پشت سر شهردار بالا رفتم تا فتیله‌ی چراغ را بالا بکشم. تصویر خانه‌ای دلگیر و ملال‌آور روی پرده‌ی سفید رنگی که پشت چراغ آویخته بود، دیده می‌شد. تصویر هم‌چنان که ما داستان "عمو" را شرح می‌دادیم، تغییر می‌کرد.

شهردار توید لبخند چاپلوسانه‌ای زد و با برخی از پولدارهای توی اتاق چاپلوسانه چیزهایی گفت: «آه خانم پوپل وایت، از صدای دل‌انگیزتان بسیار سپاسگزارم. فکر کنم همه با من موافق باشند که هیچ‌یک از ما تاکنون چنین صدای دلنشینی را نشنیده بودیم.»

جمعیت با هم زمزمه کردند که تا آن موقع واقعاً هم چنین صدایی را نشنیده بودند. شاید اگر در سلاخ‌خانه کار می‌کردند، زوزه‌هایی شبیه صدای او را از حیواناتی که سلاخی می‌شدند، می‌شنیدند. اما آدم‌هایی که توی اتاق نشسته بودند، شباهتی به قصاب‌ها نداشتند.

شهردار وید^۱ ادامه داد: «حالا نهایت افتخار، شادی و سعادت من

→ را به آتش می‌کشند. شاید بد نباشد انسان‌های باهوش با سطل آب راه بیفتند و هرکجا این دودی‌ها را دیدند، یک سطل آب روی‌شان بریزند!

۱. Weed (علف هرز - م) باور کنید دلم نمی‌خواهد او را علف هرز صدا کنم. اما دست خودم

است که میهمانان تازه‌مان را به شما معرفی کنم. آن‌ها آقای ادوارد اسلاتر و برادرزاده‌اش جیم کوچولو هستند.» بعد سرش را به یک سمت خم کرد و پرسید: «راستی اگر سین اول اسم ایشان را برداریم، چه به دست می‌آید؟» آقای ماکلتریت که در ردیف جلو نشسته بود، گفت: «لارتر^۱؟»

شهردار توید کمی ناراحت از این‌که شوخی‌اش نگرفته بود، سرش را تکان داد و توضیح داد: «لافترا^۲. خنده و گریه مهارت این استادان هنرهای نمایشی است.»

بعد هم سخنرانی‌ای را شروع کرد که ده دقیقه طول کشید و در آن از مدرسه رفتن با عمو ادوارد و این‌که در آن روزها عمو چه هنرمند جوان و با استعدادی بود، داد سخن داد. همه‌اش دروغ بود. اما شهردار توید سیاستمدار بود و دروغ‌گویی بهترین کاری است که سیاستمدارها بلدند. سرانجام از سکو پایین آمد و آن را در اختیار ما گذاشت.

سرخدمتکار چراغ‌های گازی اتاق را خاموش کرد.

صندوق چوبی و قدیمی ما هم چنان که روی میز بود، در میان سایه‌ها سیاهی می‌زد. تنها روشنایی اتاق از فانوس جادویی و شعله‌های آتش

→ نیست. مثل این است که آدم داخل تالاری شود که روی تابلوی برنجی گوشه‌ی آن نوشته شده است: «لطفاً کف تالار تف نکنید!» همه می‌دانند که نباید این کار را کرد اما این تابلو را که می‌بینی نمی‌توانی جلو خودت را بگیری، می‌توانی؟ شرط می‌بندم بارها این کار را کرده‌اید. پس مرا هم به خاطر خیانت کوچولویی که با نام شهردار می‌کنم و او را علف هرز صدا می‌زنم، سرزنش نکنید.

1. Lorter

2. Laughter

بخاری بود. من اسلاید دیگری گذاشتم تا تصویر تغییر کند. حالا در آخرین تصویر، داخل خانه‌ی دلگیر را می‌دیدیم. روی دیوار ناهارخوری تصویر زنی رنگ‌پریده دیده می‌شد.

من به تصویر نگاه کردم و ننه من غریبم در آوردم: «مامان! عزیز دلم، قشنگم، مامان خوبم!»

حاضران نالیدند: «آه‌ه‌ه.» می‌دانستم که آنان از شنیدن قصه‌ی ما به گریه و زاری خواهند افتاد.

عمو ادوارد به طرف من برگشت و مثل اسبی که دل‌درد داشته باشد، سفیدی چشم‌هایش را نشان داد. بعد شخصیت نمایشی او - پیرمردی ستمگر و خونسرد - داستان پدر و مادر بینوای مرا برایم تعریف کرد.

عمو ادوارد عاشق مادر من بوده است اما او با برادرش (پدر من) ازدواج می‌کند. بعد پدرم به شکل مرموزی غیبش می‌زند و جسدش هم هرگز پیدا نمی‌شود. اما مادرم که می‌دانست چه کسی او را کشته است، از غصه دق کرد. عمو دستش را روی جعبه‌ی سیاه و دراز گذاشت، با انگشت به من اشاره کرد و گفت: «بیا این‌جا! تو همیشه می‌خواستی در این صندوق قدیمی را باز کنی! این صندوق، فتری مخفی دارد که جز من کسی از آن خبر ندارد!» و در همان حال دکمه‌ای را که در انتهای صندوق بود فشار داد و به انتظار باز شدن در آن، یک قدم عقب رفت. هیچ اتفاقی نیفتاد. عمو چشمانش را کمی بیش‌تر گرداند و فریاد کشید: «این صندوق،

فتری مخفی دارد که جز من کسی از آن خبر ندارد!» و این بار محکم‌تر دکمه‌ی آن را فشار داد.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هم‌چنان که به صندوق قدیمی تکیه داده بودم، عمو دستش را پشت گردنم گذاشت، مرا به طرف خودش کشید. حالا دهانش نزدیک گوش من بود و ریش انبوهش گردنم را می‌خاراند. صدای آرام او توی گوشم پیچید: «جیم، فکر کنم به تو گفته بودم که این قفل لعنتی را روغن‌کاری کنی!»

یواش نالیدم: «کرده بودم! کرده بودم! کرده بودم! عمو! یک لگد بهش بزن!»

عمو لب‌های باریک، خاکستری و رنگ و روغنی‌اش را عقب کشید و دندان‌هایش را که میان ریش قهوه‌ای و انبوهی می‌درخشید، بیرون انداخت. او سر مرا روی جعبه نگه داشت و هم‌چنان که با چکمه‌اش به دکمه می‌زد، فریاد کشید: «این صندوق، فتری مخفی دارد که جز من کسی از آن خبر ندارد!» در صندوق ناگهان به هوا پرید و به دماغ من خورد... قصد عمو ادوارد هم همین بود.

صدای حیرت‌یکی از بانوان به هوا رفت. گرچه قسم می‌خورم بعضی از مردان حاضر در اتاق نخودی خندیدند. آن وقت اسکلنتی که روی فتری قرار داشت، آرام‌آرام از میان تابوت بالا آمد و نشست. زنی جیغ کشید. از این افراد همیشه پیدا می‌شدند.

در حالی که من خون دماغم را پاک می کردم، عمو ادوارد برگشت و به حاضران خیره شد. همه ساکت شدند. او از من پرسید: «چه می بینی که این چنین زار می زنی؟» و در همان حال سرم را به طرف صندوق باز شده، هل داد. من که خون دماغم را قورت می دادم، زار زدم. او تکرار کرد: «چه می بینی که این چنین زار می زنی؟» زار زدم.

به صندوق اشاره کرد و با صدایی تمسخرآمیز گفت: «این فقط یک اسکلت زوار در رفته است!»

من به ناله افتادم: «بابا!» اما چون دهان و دماغم پر از خون بود، صدایم بیش تر شبیه به "بع بع" بود.

از اسکلت هراس آور به طرف میز سکندری خوردم. آن وقت اسلاید را عوض کردم و تصویر روحی ترسناک روی پرده افتاد. عمو ادوارد نگاهش را به تصویر درخشان روح دوخت و فریاد کشید: «وای، خدای من! این برادرم است که دارد از گور برمی گردد!»

او کف اتاق غش کرد. من بالای سر جثه ی لرزان او ایستادم و متنی را که حفظ کرده بودم، خواندم:

همان شب روی تختش جای دادند
ز غیظ و خشم، جانش شعله ور بود

به خشم و کینه و دندان فروچه
هزاران طعن و لعن بر روح می کرد
ولی دیدند که پیش از بامدادان
چو ارواح پلید دوزخی پرواز می کرد

عمو ادوارد با خرخری که در گلویش بود، آن شب برای نخستین بار مرد.

صدای خش خشی بلند شد و سرخدمتکار چراغ های گازی را روشن کرد. حدود سی نفر زن و مرد حاضر در اتاق کف زدند و هورا کشیدند. با خجالت لبخندی زدم اما حاضران مرا ندیدند چون عمو ادوارد از بستر مرگش بالا پرید، جلو من ایستاد و دست هایش را از هم گشود: «متشکرم دوستان من. متشکرم! بی نهایت محبت دارید!»

حاضران از روی صندلی هایی که با رشته های سبز و طلایی گلدوزی شده بود، برخاستند و فریاد کشیدند: «هورا!»

سرانجام وقتی سروصدای تشویق ها افتاد، عمو ادوارد گفت: «در این جا بخش اول نمایش امشب ما به پایان می رسد. استدعا دارم تا همکار من این صندوق قدیمی را جا به جا می کند، کمی صبر کنید.»

بعد با دست به تئوس که جلو می آمد، اشاره کرد تا تابوت را بردارد و آن را از اتاق بیرون ببرد.

— از شما که تماشاچیان چنین بی همتا هستید، سپاسگزارم و خاطرنشان می‌کنم... اگر صندوقی قدیمی و قفل شده دیدید، از یافتن جسدی در آن حیرت نکنید!

حاضران خندیدند و به طرف بوفه‌ای راه افتادند که در آن خدمتکاران با نوشیدنی و بشقاب‌های کوچک خوراکی آماده‌ی پذیرایی از میهمانان بودند. آقای جورج ماکلتریف به طرف عمو ادوارد آمد. او حتی از عمو هم چاق‌تر بود و چشم‌هایش لای شیارهای چربی صورت گرد و تپلش پنهان شده بود.

— یک پیروزی، آقای اسلاتر، یک پیروزی! به نظر من بهترین سرگرمی شبانه‌ای که تاکنون در تالار پذیرایی مان داشته‌ایم، همین بوده است! عمو گفت: «نهایت لطف شماست، نهایت لطف شماست.» و ادامه داد: «پس از این تنفس برای تان "مراسم تدفین جان‌مور^۱ پس از کورونا^۲" را خواهم خواند.»

کارخانه‌دار چاق اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «ما که نمی‌خواهیم مانع شام خوردن میهمانان مان شویم.»

عمو ادوارد گفت: «ده دقیقه.» و هم‌چنان که تکرار می‌کرد، چشمانش را به چشمانم دوخت: «ده دقیقه، نه یک ثانیه کم‌تر و نه یک ثانیه بیش‌تر.» او ساعت جیبی‌اش را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و گفت: «الان

ساعت هفت و بیست دقیقه است. میهمانان شما ساعت هفت و نیم سر شام خواهند بود.»

فهمیدم. تیک‌تاک ساعت داخل راهرو، پایان وقت مرا اعلام می‌کرد. برای غارت خانه به نرمی بیرون خزیدم. اما نمی‌دانستم که این آخرین چپاول ما خواهد بود. آخرین.

یونان باستان و شهر عدن

فقط دلم می‌خواهد لحظه‌ای شما را به خانه‌ی تنوس برگردانم. دلم نمی‌خواهد فکر کنید در حالی‌که ما مشغول غارت بودیم، در یونان باستان اوضاع از حرکت ایستاده بود. آن‌جا اتفاقاتی در جریان بود که زندگی یک میلیون سال بعد ما را دگرگون می‌کرد.

۸۵

ایزد انتقام با سرو صدای پنجه‌هایش روی سنگ مرمر کف کاخ فرود آمد و با گام‌های محکم توی اتاق راه افتاد. یکی از جانوران دست‌آموز کاخ نشسته بود و مشغول جویدن سه تا استخوان بود؛ هر سر او یک استخوان. این جانور کایمیرا^۱ بود که ایزدان او را برای ترساندن انسان‌ها به اطراف جهان می‌فرستادند... البته فقط برای تفریح.

کایمیرا سه سر داشت؛ یک سرش، سر شیر بود، یک سرش، سر بز و

1. Chimaera

سر سومش سر مار.^۱ تنه‌اش هم ترکیبی از تن این سه جانور بود. سینه‌اش شیر، میان‌تنه‌اش بز و انتهای بدنش، دم مار بود. نه جانور زیبایی بود و نه از آن هیولاهایی که کسی بخواهد شب‌هنگام در کوچه پس‌کوچه‌های شهر عدن ببیند. راستش را بخواهید روز هم کسی نمی‌خواست آن را ببیند.

کایمیرا به تازگی از کشور لیشیا^۲ برگشته بود. در آن‌جا او دست به کشتار گله‌های گاو و ترساندن کودکان زده بود. سر شیر از ایزد انتقام پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پرنده‌ی غول‌آسا گفت: «ژئوس را.»

مار به بز گفت: «ژئوس را می‌خواهد!»

سر بز به سر مار گفت: «سوپ می‌خواهد؟»

سر مار فیش فیش کرد: «ژئوس!»

بز گفت: «عافیت باشد!»

ایزد انتقام گفت: «من دارم دنبال سرورمان می‌گردم.»

۱. سه سر به دنیا آمدن خنده ندارد. پس کایمیرا را دست نیندازید. وقتی یکی از این سرها هم سر بز باشد خودش یک کابوس واقعی است. منظورم این است که تا به حال نفس یک بز را احساس کرده‌اید؟ تصور کن تمام عمرت چنین بویی را احساس کنی! تعجبی ندارد که این کایمیرا این قدر بد اخلاق بوده است. ضمناً... برای آزمایش از درستی حرف‌های من سعی نکنید نفس بز را استشمام کنید. اگر این کار را کردید و مردید، کسی پول این کتاب را به شما پس نخواهد داد.

2. Lycia

شیر پرسید: «چه کارش داری؟»

ایزد انتقام پرخاش کرد: «به توریطی ندارد.»

مار پرخاش او را با پرخاش پاسخ داد: «در این صورت ما هم چیزی به

تو نخواهیم گفت، می‌گوییم؟»

شیر و بز تأیید کردند: «نه که نمی‌گوییم.»

ایزد انتقام چشم‌هایش را بست و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

سرانجام آن‌ها را گشود و آرام گفت: «اگر کمکم کنید، شهری برای تان پیدا

می‌کنم که به آن حمله کنید و همه را بترسانید. من خسته‌ام. هزار سال گرد

جهان گشته‌ام اما در تمام این مدت مزه‌ی جگر را نچشیده‌ام. کمکم کنید

تا من هم آن شهر را به شما بدهم.»

بز نق‌نق کرد: «آه، من از شر خوشم نمی‌آید.»

شیر غرولند کرد: «کله خراب تو کر هم هستی.»

— کور؟

شیر غرید: «کرا!»

بز پاسخ داد: «می‌دانم. همه‌اش به خاطر غرش‌های توست که پدر

گوش‌های مرا درآورده است.»

مار به خواهش افتاد: «بس کنید و بگذارید ببینیم ایزد انتقام چه

می‌گوید.»

شیر جرو بحث را ادامه داد: «تقصیر من نبود، بز وسط حرفش پرید.»

بزگفت: «رُز؟ آره من گل رز خیلی دوست دارم.»

— شما زئوس را ندیدید؟

— زرد پوست؟ ولی ما کایمیرا هستیم.

شیر غرید: «خفه شو!»

بز پلک‌هایش را به هم زد و زمزمه کرد: «متأسفم. خُفاشو می‌گویی؟»

شیر ادامه داد: «به هر حال زئوس این‌جا نیست. او برای دیدار

عموزاده‌اش به آینده رفته است.»

ایزد انتقام کمی به جلو لی‌لی کرد و پرسید: «چند سال به آینده رفته

است؟»

شیر خمیازه‌ای کشید و گفت: «من تصادفاً صحبت‌های هِرا با هِرْمِس

را شنیدم. زئوس از پسرش هفاستوس می‌خواست تا بال‌های تازه‌ای

برایش بسازد.»

ایزد انتقام سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «همان ایزد زشت.»

مار فیش فیش کرد: «بله. به خاطر آن‌که یک‌بار هرا او را از بالای کوه به

پایین پرتاب کرد، پاهایش شکستند و کج و کوله شدند.» بعد ادامه داد:

«درواقع پاهایش مثل گردن تو کج و کوله شده‌اند. راستی ایزد انتقام،

گردن تو چرا این‌جوری شده است؟»

پرنده‌ی غول‌پیکر غرولندی کرد و گفت: «مهم نیست. بگو ببینم

زئوس به هفاستوس چه گفت؟»

شیر پاسخ داد: «اوه، زئوس گفت می‌خواهد بال‌ها آن‌قدر قوی باشند

که او را به یک میلیون سال آینده ببرند.»

مارگفت: «بله، من هم شنیدم.»

بز با لحنی اندوهناک گفت: «اما من نشنیدم این حرف را بزند.»

ایزد انتقام گیج شده بود: «شنیدی؟ می‌خواهی بگویی شیرازه‌ی

حرف‌هایش بی‌اساس است؟»

بزگفت: «البته که او شیر است. آن یکی هم مار است.»

پرنده‌ی غول‌پیکر پرهایش را تکان داد و گفت: «متشکرم کایمیرا. یک

میلیون سال، ها؟ من این‌قدر دور، به آینده نرفته بودم.» بعد هم چنان‌که

پاهایش را می‌کشید و به لبه‌ی پنجره می‌رفت و آماده‌ی پرواز می‌شد،

گفت: «متشکرم. لطف بزرگی در حق من کردید.»

سر بز بع‌بع کرد: «یک لطیفه؟»

هم‌چنان‌که ایزد انتقام به پرواز در می‌آمد، شیر و مار به بز گفتند: «خفه

شو.»

۸۵

در همین موقع در خانه‌ی اربابی ماکلتریف، من به سرعت توی

اتاق‌ها حرکت می‌کردم. کیسه‌ی بزرگی با خودم برداشته بودم. وقتی

اشیای زرین و سیمین را توی آن می‌انداختم، تلق تلق صدا می‌کردند. پس

از خالی کردن کمد‌ها و گنج‌ها، در همه‌ی آن‌ها را بستم. اگر در آن‌ها قفل

باشد، تا زمانی که ما حسابی از آن جا دور شویم و به شهر دیگری برسیم، کسی متوجه اشیای گمشده نخواهد شد.

در اتاق ناهارخوری دراز خانه‌ی اربابی، خدمتکاران سرگرم چیدن میز برای میهمانان بودند. فقط یکی از آن قاشق‌های نقره‌ای، نان یک ماه دخترک کبریت فروش را تأمین می کرد. اما می دانستم که همه برای صرف شام یک راست به سمت اتاق ناهارخوری می روند. اگر همه چیز را برمی داشتم، خیلی سریع معلوم می شد و نقشه‌ی فرار ما را خراب می کرد.

وارد کتابخانه شدم که هوای آن هنوز کم و بیش بوی زئوس را می داد؛ مثل حال و هوای یک رؤیا پس از بیداری. تمام چیزهای با ارزش را توی کیسه‌ام ریختم و یواشکی به داخل راهرو برگشتم. یک دقیقه گذشته بود. اتاق‌های دیگر را هم با همان گام‌ها محکم طی کردم. نمی خواستم عجله و اشتباه کنم اما نمی خواستم زمان را هم از دست بدهم.

اتاق رختکنی هم بود که میهمانان کت‌ها و پالتوهای شان را آن جا به چوب لباسی می آویختند. من یک دقیقه‌ی حیاتی دیگر را هم برای کش رفتن کمی پول نقد از کیف پول میهمانان، صرف کردم. من هیچ کیفی را خالی نکردم و گرنه صاحبش متوجه می شد و پلیس را خبر می کرد. از هر کیف پولی فقط چندتایی اسکناس و سکه برداشتم.

کارم که در طبقه‌ی پایین تمام شد، پنج دقیقه از وقتم باقی مانده بود.

وقتی عقربه‌ها روی هفت و بیست و پنج لغزیدند، خودم را به تابوت رساندم و دکمه را فشار دادم تا درش باز شود. در تابوت تکان نخورد. من آن را روغن کاری کرده بودم، قسم می خورم. با لگد به آن کوبیدم و آن وقت درش باز شد.

اسکلت نشست و من او را کمی به جلو هل دادم. زیر اسکلت فضایی خالی بود. کیسه‌ی سنگین را طوری داخل آن قرار دادم که کسی آن را نبیند. پول‌های نقد را هم در پاکتی زیر سر اسکلت لاغر مردنی گذاشتم. کیسه‌ی دیگری از توی تابوت برداشتم و به طرف پله‌ها دویدم. دو پله یکی بالا رفتم. فقط چهار دقیقه وقت داشتم، نه کم تر و نه بیش تر.

حالا دیگر اتاق خواب‌ها و حمام‌ها خالی بودند، چون خدمتکارها نگران شام سی مهمان آن شب بودند. احتمالاً ثروت هنگفتی را که توی کیف‌های دستی و جعبه‌های جواهرات اتاق آرایش بود، از دست داده بودم. اما چیزهایی مثل انگشترهای یاقوت سرخ، یک عدد النگوی زمرد و تعدادی دکمه‌ی سر دست الماس هم گنج‌هایی واقعی بودند.

خودم را به پاگرد رساندم و صدای غرغری را از پایین پله‌ها شنیدم. ساعت بزرگ خودش را آماده می کرد تا زنگ سپری شدن نیم ساعت را بزند. خودم را روی نرده‌ها انداختم و تا پایین سُر خوردم. چیزی نمانده بود که روی تابوت پایین بیایم.

صدای ساعت بلند شد: دینگ دانگ، دینگ دانگ.

با لگد به دکمه‌ی تابوت کوبیدم و اسکلِت بالا آمد.

دینگ دانگ، دینگ دانگ! صدای ساعت افتاد. در اتاق پذیرایی آهسته باز شد. عمو ادوارد به اطراف نگاه کرد و مرا دید که تلاش می‌کردم کیف دوم را توی تابوت بچپانم و در آن را روی اسکلِت استخوانی به هم بکوبم. چهره‌اش سرخ بود^۱. حتی از زیر رنگ و روغنی که به خود مالیده بود هم می‌توانستم نگرانی و التهابش را ببینم. او تتوس را دنبال خودش بیرون برد و به او گفت: «این صندوق را همین الان از این جا به مهمانخانه‌ی توفان ببر.»

تتوس اطاعت کرد و صندوق سنگین را روی یک شانه‌اش گذاشت. آقای ماکلتریف در را باز کرد تا میهمانانش به اتاق غذاخوری بروند. پولدارها با حرص و ولعی که برای رسیدن به خوراک‌شان داشتند، مرا هل دادند و به دیوار چسباندند.

آقای ماکلتریف هم چنان که دستش را دور شانه‌ی عمو ادوارد می‌انداخت، گفت: «متأسفم، اما مطمئن هستید که نمی‌توانید شام را با ما باشید؟»

۱. منظورم صورت عمو ادوارد است نه اسکلِت! اسکلِت که مثل عاج سفید بود. عمو ادوارد می‌گفت این اسکلِت از بیمارستانی دزدیده شده بود. پزشکان از این اسکلِت برای آموزش پزشکان جوان استفاده می‌کردند. البته اسکلِت زمانی آدم زنده‌ای بوده است. احتمالاً هم به جنایتکاری تعلق داشته است که دارش زده بودند. مرد بیچاره. امیدوارم من چنین سرنوشتی نداشته باشم. بالاخره امید است دیگر.

عمو ادوارد فانوس جادویی را در پارچه‌ای که برای پرده از آن استفاده می‌کردیم، پیچیده بود و آن را زیر بغلش گذاشته بود.

— نه، آقای ماکلتریف. پیش از آن‌که شب به پایان برسد، نمایش دیگری را باید اجرا کنیم.

آقای ماکلتریف با عمو ادوارد دست داد و گفت: «پس شب‌بخیر اسلاتر. از دیدن تان خیلی خوشحال شدم. ممکن است شب دیگری هم شما را این جا ملاقات کنم؟»

عمو ادوارد الکی گفت: «البته، چشم به راه دیدار مجدد شما خواهم بود.»

البته ما هرگز نقشه‌ای برای دیدار مجدد آقای ماکلتریف نداشتیم. تا جایی که می‌دانستیم چنین دیداری رخ نمی‌داد؛ اگر هم رخ می‌داد، در اتاق پذیرایی رخ نمی‌داد.

خیابان‌های شهر عدن

نمی‌توانم شهر عدن را در شب شرح بدهم. مردم، صداها، بوها، مخصوصاً بوها. راستش نمی‌توانم بوها را شرح بدهم چون حال‌تان را به هم می‌زند. فقط بگویم که شهر عدن از آن شهرهایی نیست که کسی برای تفریح به آن‌جا برود. ولی ماکه برای ماندن در آن‌جا برنامه‌ای نداشتیم. حتی اصلاً نمی‌دانستم که آن‌جا با مرگ فاصله‌ی زیادی ندارم...

۳۰

هوای شهر عدن، هم‌چنان که با عجله از میان خیابان‌هایش رد می‌شدیم، از همیشه سنگین‌تر بود. انگار سعی می‌کرد چیزی را از ما پنهان کند. می‌خواست ما را گیج و گم کند. ناگهان ترسیدم که نکند شهر مانع رسیدن ما به ایستگاه امن و قطار نیمه‌شب شود.

اما مانع ما برای رسیدن به مهمانخانه‌ی توفان نشد.

عده‌ای از مردم کنجکاوانه به تئوس نگاه می‌کردند و متعجب بودند که چرا دارد تابوتی را با خودش می‌برد. اما هیچ‌کس مانع رفتن او نشد.

هیچ کس دنبالش ندوید و داد نزد: «جلو دزدها را بگیرید!»

پرسیدم: «عمو ادوارد، چرا موقعی که از اتاق بیرون می آمدیم، آقای ماکلتریت گفت "متأسفم"؟»

عمو ادوارد هم چنان که قدم های بلند برمی داشت و مرا مجبور می کرد برای رسیدن به او سرسره کنم، آهی کشید و گفت: «آهه! موقعی که تو داشتی خانه ی اربابی را... چیز... کند و کاو می کردی، مشکل کوچکی در اتاق پذیرایی رخ داد.»

تئوس گفت: «عموت برای این که مهمانان را ده دقیقه سر جای شان بنشانند، مجبور شد سخت کار کند.»

ادامه دادم: «منظورت این است که چیزی نمانده بود گیر بیفتم؟ چه مشکلی پیش آمده بود؟ قطعه ی "مراسم تدفین سرجان مور در کورانا" همیشه ده دقیقه طول می کشید.»

— متأسفانه به من اجازه ندادند آن شعر را از حفظ بخوانم. ظاهراً نوه ی دختری سرجان یکی از میهمانان بود و موقعی که اسکلت از توی تابوت بالا پریده بود، ما کمی مضطربش کرده بودیم. او گفت اگر داستان پدر بزرگ عزیزش را بازگو کنیم، از حال خواهد رفت.

پرسیدم: «پس چه کار کردی؟»

گفت: «قطعه ی "گل های نرگس زرد" را اجرا کردم.»
دوباره گفتم: «ولی آن که ده دقیقه طول نمی کشد.»

عمو نالید: «می دانم. دو دقیقه کم آوردم. دو دقیقه تا نجات گردنم از طناب دار.»

پرسیدم: «پس گردن من چی؟»

عمو ادوارد اخم هایش را درهم کشید و گفت: «اگر مرا دار بزنند، تو در این دنیا تنها و بی کس می مانی. آن وقت از گرسنگی خواهی مرد. آرام آرام و در بدبختی. پس مهم است که گردن من سالم بماند. در غیر این صورت شاید تو را هم دار بزنند.»

زیر لب گفتم: «متشکرم، عمو.»

عمو ادامه داد: «به هر حال یکی از من خواست شعری درباره ی غرق شدن کشتی انتقام بخوانم.»

گفتم: «ولی آن که بیست دقیقه طول می کشد.»

— دقیقاً. آن وقت ده دقیقه ی تمام باید کنار تابوت می نشستی. ده دقیقه ای که ممکن بود ماجرای غارت خانه لو برود. چاره ای نداشتم باید از خانه بیرون می آمدم و گردن های مان را نجات می دادم.

— خب، چه کردی؟

— گفتم نمی توانم شعری درباره ی دریا بخوانم. گفتم من از غرق شدن، حتی در خانه ی اربابی ماکلتریت، می ترسم. یکی از مردها صدا زد که ما کیلومترها از دریا دوریم! گفتم که دقیقاً قربان... همین، رساندن قایق نجات به من را دچار مشکل می کند!

خندیدم. گفتم: «حتماً فکر کردند شما دیوانه شده اید.»

گفت: «شاید اما هر چه بود پسر، دو دقیقه ای را که تو احتیاج داشتی پر کرد.» بعد پرسید: «حالا پول و پله ی حسابی گیرمان آمد یا نه؟»

می خواستم فهرست چیزهایی را که دزدیده بودم، برایش بگویم که احساس کردم چیزی سر جایش نیست. ما سر چهارراهی ایستاده بودیم. پسری که حتی از من هم کوچک تر بود، با جارویی که با شاخه های درخت درست شده بود، سرگین اسب ها را توی جوی می ریخت تا کسانی که کفش های گران قیمت داشتند، بتوانند از خیابان عبور کنند. به اطراف نگاه کردم. معلوم بود که چیزی سر جایش نیست. بعد موضوع را فهمیدم.

تئوس. تئوس کجا بود؟

داد زد: «عمو، تابوت کو؟»

عمو ایستاد، دیوانه وار به اطراف نگاه کرد و نالید: «دزد! رذل! با ثروت ما فرار کرده است. می دانستم که قابل اعتماد نیست. هرگز به مردی که موهایش بلند است، اعتماد نکن.» او فانوس جادویی را زیر بغلش زد و با دست آزادش یقه ی کت مرا گرفت. گفت: «جیم، قرار بود مواظبش باشی.» جیغ و ویغ راه انداختم: «من؟»

گفت: «تو نومیدم کردی.» بعد آهسته مرا تا جلو بینی اش بالا برد و به فاصله ی یک دست از خودش نگه داشت: «نکند در این توطئه همدست او هستی؟ توطئه برای غارت گنجینه ی دنیوی پیرمردی بینوا.»

دلخور بودم. دلخور از این که تئوس به ما کلک زده بود. دلخور از این که عمو ادوارد به من بدگمان شده بود. من هم چنان که دست و پا می زدم، توی صورتش داد زدم: «حالا خوب نگاه کن! شما پیرمرد بینوایی نیستی. شما دزدی میانسال هستید. به من هم نگفتید مواظبش باشم. او هم گنجینه ی دنیوی شما را ندزدیده است؛ او گنجینه ی دنیوی ما از خانه ی ما کلتریفتم را برده است.»

عمو گفت: «همین طور است، پسر.» و مرا از همان بالا، روی گذرگاهی چوبی رها کرد تا با صدای تق محکمی، به زمین بیفتم. رفتگر کوچولوی سر چهارراه با علاقه به ما نگاه کرد و گفت: «یعنی شما دزد هستید؟ یعنی همین الان خانه ی آقای ما کلتریفتم را غارت کرده اید؟»

سر عمو غر زد: «دهن لق.»

عمو هم چنان که به طرف من می چرخید، گفت: «آه، نه رفتگر کوچولوی سر چهارراه. ما وظیفه ای را به عهده گرفته ایم، این طور نیست جیم؟»

— این طوره؟

— همین طوره. ما همین الان از خانه ی اربابی ما کلتریفتم می آییم که یکی از خدمتکاران سالخورده اش تازه فوت کرده است. ما داریم جسد را برای خاکسپاری به کلیسا می بریم. نه جیم؟

من که هنوز ناراحت بودم، دماغم را بالا کشیدم و گفتم: «راستی؟»
عمو ادوارد گفت: «البته. اما انگار تابوت کش بی دقت ما توی شهر گم شده است.»

رفتگر سر چهارراه گفت: «شما دزد هستید. حق و حساب مرا بدهید وگرنه گروهبان گروهبان را خبر می‌کنم. هر لحظه ممکن است سر برسد. مثل ساعت منظم است.»

عمو ادوارد نفس عمیقی کشید و سر پسرک داد زد: «من باج نمی‌دهم. آن هم به کسی که از بس قد کوتاه است باید برای بستن بند کفش‌هایش روی نردبام بایستد.» پسرک پاسخ داد: «من بند کفش ندارم. اصلاً من کفش ندارم. مادر پاهایم را سیاه می‌کند و روی آن بند کفش نقاشی می‌کند!»

عمو ادوارد خیلی محکم گفت: «تو با تهدید حتی یک پنی هم نمی‌توانی از من بگیر.»

پسرک استخوانی هم‌چنان که دست سرگین مالی‌اش را روی دماغش می‌کشید، گفت: «بسیار خب. اما اگر بگویم دوست شما با تابوت کجا رفته است، چیزی به من می‌دهید یا نه؟»

— می‌دانی کجا رفته است؟

پسرک سرش را تکان داد و گفت: «البته.»

عمو ادوارد توی جیبش گشت و سکه‌ی نقره‌ی کوچکی بیرون آورد.

او سکه را به پسرک داد. پسرک برای اطمینان از تقلبی نبودن سکه، آن را گاز زد و توی جیب شلوار پاره پوره‌اش گذاشت. بعد به راهی که از آن آمده بودیم، اشاره کرد و گفت: «توی آخرین کوچه پیچید.»

عمو ادوارد دور خودش چرخید و با صدای تاپ‌تاپ قدم‌هایش از گذرگاه چوبی به عقب و به سمت پایین راه افتاد. شتابان به دنبالش راه افتادم. ناگهان عمو ایستاد.

کوچه، راه سنگفرشی بود که بین دو ساختمان بلند و چوبی امتداد می‌یافت. روی تابلویی در انتهای کوچه نوشته شده بود: «به طرف معبد قهرمان.»

جایی که کوچه به خیابان اصلی می‌رسید، تابوت را به دیوار تکیه داده بودند. چراغ داخل خیابان نور چندانی به داخل کوچه نمی‌انداخت. کوچه مثل شکم نهنگی تاریک بود. با این همه تتوس را دیدم که آن‌جا ایستاده است. دلیل ایستادن او را هم می‌دیدم. او داشت با گروهبان گروهبان حرف می‌زد.

نفسم بند آمد. زمزمه کردم: «او از آن دزدهایی که سعی می‌کند پول و پله‌ی ما را بدزدد، نیست.»

عمو ادوارد زمزمه کرد: «نه، ولی از دزد بدتر است. او جاسوس پلیس است.»

— کارمان تمام است، عمو. کارمان تمام است.

خیابان‌های شهر عدن

احساس می‌کنم مهربان شده‌ام. در این فصل نمی‌خواهم شما را به یونان باستان برگردانم. می‌خواهید بدانید وقتی تتوس، گروه‌بان گروه‌بان را دید چه اتفاقی افتاد، ها؟ البته که می‌خواهید. منظورم این است که می‌توانم اتفاقات مهمی را که داشت در کوه المپ رخ می‌داد، برای‌تان بگویم. اما شما الان نمی‌خواهید چیزی در این باره بشنوید، نه؟ خواننده‌ی داستان، ببین، هر دو را که نمی‌شود با هم داشته باشی. بگذار اول برویم سراغ تتوس.

۸۵

نالیدم: «به من گفت که تایتان است.» عمو ادوارد پلک‌هایش را به هم زد و پرسید: «چی؟»

از این که مزخرفات کوه المپ را باور کرده بودم، چنان احساس شرمندگی کردم که گفتم: «هیچی، عمو.» البته یک تایتان و یک ایزد نمی‌توانستند در شهر عدن ظاهر شوند.

عمو ادوارد گفت: «از مهارت‌های معمولی‌ام استفاده می‌کنم تا با

گفت و گو این دردسر را هم پشت سر بگذاریم.»

یادش آوردم: «آره. مثل گفت و گویی که با شهردار توپید کردی.» هنوز جایی که یقه‌ی مرا گرفته و از زمین بلند کرده بود، درد می‌کرد. عمو ادوارد فانوس جادویی را بالای تابوت ایستاده گذاشت، لبخند شجاعانه‌ای بر لب آورد و در حالی که به طرف گروهبان گروهبان راه می‌افتاد، گفت: «جاسوس پلیس، بله؟ حالا می‌بینی!»

— آه، جناب، می‌بینم که با دوست جوان من دیدار می‌کنید.

بعد به یادم آمد.

پلیس پاسخ داد: «بله. داشت از من می‌پرسید که...»

یاد زئوس افتادم.

عمو ادامه داد: «حتی یک کلمه از حرف‌های این مرد جوان را باور نکنی!»

داد زدم: «عمو.»

— تئوس جوان توی مهمانخانه‌ی توفان ضربه‌ای به سرش خورده بود

و روی زمین ولو شده بود. مگر نه، تئوس؟

داد زدم: «او جاسوس پلیس نیست!»

تئوس گفت: «بله. من کف مهمانخانه‌ی توفان افتادم.»

عمو گفت: «و ضربه‌ای که به سرش خورد، تأثیر عجیبی روی او گذاشت. شب‌ها کابوس می‌بیند. در این کابوس‌ها خیال می‌کند از اعضای

یک باند سرقت است...»

— نه، این طور نیست، عمو!

— چی؟

من گفتم: «تئوس دوست ماست.»

عمو با حرارت جر و بحث کرد: «دوستی که ضربه به سرش خورده است و به دشمن ما بدل شده است. جناب، او برای این که ما را حلق آویز ببیند، به شما دروغ می‌گوید.»

پلیس از سر تأسف سری تکان داد و مهی که روی سبیل‌های آویزانش جمع شده بود، روی سنگفرش خیابان ریخت و گفت: «فقط داشت درباره‌ی معبد از من سؤال می‌کرد.»

عمو ادامه داد: «ما بازیگران ساده‌ای هستیم و خانه‌ی اربابی ما کلتریف را هم غارت نکرده‌ایم...» اما ناگهان سکوت کرد. انگار تازه متوجه حرف پلیس شده بود.

— معبد؟ کدام معبد؟

پلیس گفت: «معبد قهرمان. معبد کوچکی است در انتهای کوچه. بعضی آدم‌های غیرعادی یک جور ایزدی را آن‌جا پرستش می‌کنند. می‌گویند به خاطر نجات دوستانش جان خود را از دست داده است. پیروانش او را قهرمان می‌نامند و به امید آن‌که روزی دوباره برگردد، عبادتش می‌کنند.»

تئوس حرف او را با سر تأیید کرد و گفت: «من باید یک قهرمان پیدا کنم. من اگر فقط یک انسان خوب پیدا کنم، می‌توانم دنیا را تغییر بدهم.» پلیس گفت: «پسر جان. همان‌طور که گفتم، آن قهرمان مرده است. رفتن به معبد هم سودی ندارد، چون شب‌ها بسته است. صبح هم آمدنت بی‌فایده است.»

تئوس گفت: «به هر حال صبح که نمی‌توانم بیایم. من با قطار نیمه‌شب از این جا می‌روم.»

گروه‌بان گروه‌بان گفت: «منظورم این نبود. می‌خواستم بگویم هر وقت دیگر هم که بیایی بی‌فایده است. این قهرمان چند صد سال پیش فوت کرده است.»

تئوس با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «پس مجبورم به عقب و به زمانی پیش از مرگ او برگردم.»

پلیس به عموادوارد نگاه کرد و آرام گفت: «حالا حرف‌هایی را که درباره‌ی ضربه خوردن به سر گفتید، می‌فهمم. بهتر است او را به محل اقامت تان ببرید. خیلی راه باید بروید؟»

تئوس گفت: «مهمانخانه‌ی توفان.»

عمو چیزی نمانده بود داد بزند: «نه! مرغابی گمشده... ما در مهمانخانه‌ی مرغابی گمشده اقامت داریم! می‌بینید؟ این ضربه واقعاً مغزش را تکان داده است.»

گروه‌بان گروه‌بان اندوهگین سرش را تکان داد و گفت: «مواظبش باشید.»

عمو ادوارد یک دست تئوس را گرفت و من هم دست دیگرش را. از ترس زانوهایم می‌لرزیدند. من تئوس را از خطر دور نمی‌کردم؛ من به او آویخته بودم تا از ترس به زمین نیفتم.

عمو ادوارد فانوس را برداشت و تئوس هم تابوت را دوباره روی شانه‌اش گذاشت. به انتهای کوچه رسیدیم.

گروه‌بان گروه‌بان داد زد: «هی!»

ایستادیم. به طرف او چرخیدیم.

پلیس گفت: «من تمام عمر در شهر عدن زندگی کرده‌ام اما هرگز اسم مهمانخانه‌ی مرغابی گمشده را نشنیده‌ام.»

به سرعت گفتم: «تازه آن‌جا را ساخته‌اند.»

— کجا؟

— آخرین مهمانخانه در جاده‌ی جنوبی.

— آها.

ما به داخل روشنایی سبز و کم‌رنگ چراغ‌گازی خیابان اصلی قدم گذاشتیم.

گروه‌بان گروه‌بان دوباره صدا زد: «هی!»

ایستادیم. زانوهایم دوباره شروع کردند به لرزیدن.

— بله، جناب؟

— ولی شما که دارید به سمت شمال می‌روید.

عمو ادوارد گفت: «آه، بله. ولی پیش از رفتن به "مرغابی سرخ شده" باید نمایش دیگری اجرا کنیم.»

گروه‌بان گروه‌بان گفت: «مرغابی گمشده.»

— کجا؟

— چی کجا؟

عمو ادوارد پرسید: «این مرغابی که گمشده کجاست؟»

پلیس گفت: «آخرین مهمانخانه در جاده‌ی جنوبی.»

عمو ادوارد نخودی خندید و گفت: «پس این آخرین مرغابی است،

نه؟»

گروه‌بان گروه‌بان دستی به سبیلش کشید و گفت: «فکر کنم همین طور باشد.» بعد سلامی نظامی داد و گفت: «حالا دیگر مواظب خودتان باشید. یکی دو تبهکار توی خیابان‌ها پرسه می‌زنند. مواظب باشید داروندارتان را به غارت نبرند.»

عمو ادوارد برگشت، رو در روی او ایستاد و گفت: «گروه‌بان، تا شما توی خیابان‌های اصلی شهر قدم می‌زنید، من احساس امنیت می‌کنم. شب بخیر.»

گروه‌بان گروه‌بان پاسخ داد: «شب بخیر، آقا.»

سرانجام از دستش رها شدیم و با عجله به پایین جاده سرازیر شدیم.

رفتگر کوچولوی سر چهارراه خوشحال صدا زد: «پس قِسر در رفتید؟»

عمو ادوارد برای آن‌که درسی به او بدهد، پای برهنه‌اش را له کرد.

از کنار کارخانه‌ی ماکلتریف و دخترک کبریت‌فروش که توی جوی کز کرده بود، رد شدیم. دخترک شالش را دور شانه‌هایش پیچیده و خوابش برده بود. عمو ادوارد دستش را توی تابوت فرو برد، مشتی سکه بیرون آورد و آن‌ها را یواشکی توی کیف دخترک ریخت. او می‌توانست خسیس‌ترین مرد روی زمین باشد. او می‌توانست مهربان‌ترین باشد. مثل رابین هود، می‌توانست ثروتمندان را بچاپد و ثروت آن‌ها را به فقرا بدهد. سزاوار نبود که بالای دار بمیرد.

همین‌که ساعت تالار شهر، از دور دست ساعت هشت را اعلام کرد، به ساحل و به جایی رسیدیم که مهمانخانه‌ی توفان چون وزغی چوبی، بر حاشیه‌ی رود پر از لجن نشسته بود.

کوه المپ (سپیده دم تاریخ) و مهمانخانه‌ی توفان

لابد فکر می‌کنید برای من راحت است که با داستانم مرتب در طول زمان پس و پیش بروم. اما این‌طور نیست. این درست به آن می‌ماند که بخواهید تکه‌های آن اسکلت زهرتی را سر هم کنید. من تمام تکه‌ها را دارم اما باید آن‌ها را به ترتیب بچینم. من ناچارم برای نظم کار چند دقیقه‌ای به یونان برگردم.

۴۳

زئوس از خشم به خود می‌پیچید و نعره می‌زد. او دستش را توی ظرف رعد و برق برد تا یکی از آن‌ها را پرتاب کند اما ظرف خالی بود. این هم او را عصبانی‌تر کرد.

خشمگین فریاد کشید: «هرمس!»

هرمس پیک، با بال‌هایی که روی کلاهخود و بال‌هایی که روی صندل‌هایش داشت، بال‌زنان جلو آمد و گفت: «نیازی به داد و فریاد نیست. حالا چه می‌خواهی؟»

ژئوس کف بر لب آورد: «می‌خواهم پگاسوس، اسب بالدار مرا بیاوری.»

هرمس گفت: «وای‌ی‌ی! این طویله‌ها چه بوی گندی دارند.» بعد دماغ خوشگلش را بالا گرفت و ادامه داد: «نمی‌شود کایمیرا را بفرستی؟» چشم‌های ژئوس هم چون رعد و برق به پسر پرنده‌اش نگاه کرد: «می‌خواهم کایمیرا همین‌جا بماند. شاید دهان‌های لقش بسته بمانند. به علاوه دلم می‌خواهد تو این کار را بکنی، حرف را یک‌بار می‌زنند. برو پگاسوس را بیاور.»

هرمس آهی کشید و گفت: «ولی پدر، من از این یابوی پیر پرده‌دار خیلی تندتر می‌پریم. چرا مرا نمی‌فرستید؟ من هم به تعطیلی احتیاج دارم. سفر کوتاهی دور از المپ. جایی با سواحل شنی زیبا و درختان خرمایی که در دست نسیم تاب می‌خورند...»^۱

ژئوس توی حرفش پرید: «می‌خواهم یکی برود آن پایین، به جهان زیرین، و ظرفی رعد و برق برایم بیاورد.»

هرمس دست از بال زدن برداشت و گفت: «جهان زیرین؟ پیش هیدس؟ وای! پیش آن‌همه ارواح نعره‌کش و شکنجه‌شده؟ نه، متشکرم!

۱. این از آن حرف‌هایی است که هرگز در اساطیر و افسانه‌ها ندیده‌اید. رفتن ایزدان به تعطیلات. منظوم این است که حتماً این کار را می‌کرده‌اند اما هرگز کسی در این باره چیزی ننوشته است. حتی عموادوارد و من هم تابستان‌ها چند هفته‌ای به ماهیگیری می‌رفتیم. این موضوع شما را متعجب نمی‌کند؟ نه؟ باشد ولی مرا متعجب می‌کند.

به جای آوردن ظرف‌های بزرگ و کثیف رعد و برق‌های سنگین، همان بهتر که پیغام شما را برسانم. بال‌های صندل‌هایم صدمه می‌بینند. وای‌ی، نه! الان می‌گویم چه می‌کنم... می‌روم پگاسوس را برای تان می‌آورم.» و در حالی که بال‌هایش مانند بال مرغ مگس خوار وزوز می‌کرد، از میان در به بیرون پرواز کرد.

هرا اخم‌هایش را درهم کشید و به ژئوس گفت: «نمی‌دانم این جانوران انسانی هم با بچه‌های‌شان از این مشکلات دارند یا نه.»

ژئوس سرش را تکان داد و گفت: «آنها اگر از نوزادان‌شان خوش‌شان نیاید، آنها را به پرورشگاه می‌فرستند. وقتی هم بزرگ شدند، همه را در آغل‌هایی کنار هم می‌بندند. اسم آن‌جا را هم گذاشته‌اند "مدرسه".»

شهربانوی ایزدان که جا خورده بود، گفت: «چه غم‌انگیز. فکر می‌کنم تقصیر من بود که پاندورا را با کوزه‌ی دردسرهايش به زمین فرستادم.»

ژئوس سرش را تکان داد و گفت: «دردسری به اسم "مدرسه" در کوزه‌ی پاندورا به یادم نمی‌آید. شاید با مصیبت‌های عادی دیگر درهم آمیخته باشد.»

هرا که کمی گناهکار به نظر می‌آمد، گفت: «مطمئنی که می‌خواهی به این جانوران انسانی کمک کنی؟»

ژئوس دست‌هایش را گشود و گفت: «موجودات کوچولوی بامزه‌ای هستند. می‌فهمم چرا پسر عمو پرومتهوس آن‌ها را دوست دارد و

می‌خواهد کمک‌شان کند.» بعد نگاهش را به طرف کایمیرا گرداند و ادامه داد: «برای همین است که این قدر از دست کایمیرا عصبانی‌ام. سه تا کله دارد اما دریغ از یک نخود مغز. راه افتادند و تئوس را به ایزد خشم لو دادند، نه؟»

کله‌ی مار تکانی خورد و گفت: «این یک اتفاق بود. از دهان‌مان در رفت... البته از دهان شیر.»

کله‌ی شیر چرخید و سر مار غرید: «درست است، ببند از گردن من!» کله‌ی مار در پاسخ گفت: «تو به ایزد خشم گفتی که پرومئثوس دو میلیون سال در زمان جلو رفته است، نگفتی؟ اگر زئوس تصمیم بگیرد که یکی از سرهای مان را با رعد و برق بزند، سر تو را باید بزند، داداش.» زئوس بلندتر از غرش شیر غرید: «اگر این پرت و پلاها را تمام نکنید، سر همه‌تان را مثل تخته صاف می‌کنم.»

کله‌ی بز با لبخندی گفت: «ما را به طرف تخت مان هدایت می‌کنید؟ متشکرم، بالاخره می‌توانم یک چرتی بزنم.»

همین‌که پگاسوس بال‌هایش را جمع کرد و روی پنجره‌ی باز ظاهر شد، زئوس نعره‌ای کشید و از جا پرید. سم‌های نرم اسب بالدار روی کف سنگ مرمر کاخ سُرخورد و یک‌راست به سمت تخت و تاج هرا پیش رفت. اما بخت یار هرا بود که پگاسوس پیش از رسیدن به او ابتدا به کایمیرا خورد. انبوهی از سر و کله و بال و پشم و پر، کف کاخ را پوشاند.

زئوس یکی از سم‌های پگاسوس را چسبید و او را از آن میان رها کرد. کله‌ی شیر نالید: «وای، این جانور روی زمین مایه‌ی دردسر است.» کله‌ی مار از سر توافق با او گفت: «باید موقع آمدنش همه را خبر کنند.» کله‌ی شیر غرید: «همین‌طور است. زئوس، یک بوق شاخی توی سرش کار بگذار.»

بز بی‌حال غرولند کرد: «خودم دارم. یک جفتش را هم دارم.» کله‌ی شیر و کله‌ی مار به طرف کله‌ی بز چرخیدند و با هم داد زدند: «خفه شو!»

زئوس به پشت پگاسوس پرید و گفت: «از این پروازها خسته شدم. پگاسوس، این بار مرا به شهر عدن ببر.» هرا پرسید: «پس رعد و برق چه شد؟»

زئوس هم‌چنان که پگاسوس را به طرف پنجره می‌راند، گفت: «فعلاً وقت ندارم. احساس می‌کنم تئوس به کمک من احتیاج دارد.» بعد هم چنان که برفراز کوه‌ها پرواز می‌کردند، فریاد زد: «بجنب پگ! سر خر را کج کن!»

کله‌ی بز پلک‌هایش را به هم زد و گفت: «سر خر؟ سر کدام خر را می‌خواهد قطع کند؟»

کله‌ی شیر به کله‌ی مار و کله‌ی مار به کله‌ی شیر نگاه کرد. کله‌ی شیر آهی کشید و گفت: «وای! امیدوارم کله‌ی تو باشد. واقعاً

امیدوارم کله‌ی تو باشد.»

۳۵

در همین لحظه ما در مهمانخانه‌ی توفان را هل دادیم و به میان جمعیت و فضای دودآلود آن قدم گذاشتیم. همه جا سرو صدا بود؛ زنان و مردان جرو بحث می‌کردند، می‌خندیدند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، بد و بیراه می‌گفتند و یکدیگر را دست می‌انداختند. سالن بوی عرق زیر بغل می‌داد... اما این بوی غذای جَنیوثری استورم بود که توی کاسه‌ها قل‌قل می‌کرد و بویی شبیه لاشه‌ی گندیده‌ی گریه‌ی مرده می‌داد. جَنیوثری مدام از این میز به آن میز می‌دوید و روی میزها خوردنی می‌گذاشت. بنابراین موقعی که ما وارد شدیم فرصت متلک انداختن نداشت. پدرش پشت پیشخان ایستاده بود و مایع قهوه‌ای تیره رنگی را توی آبخوری‌های مسی کدر می‌ریخت.^۱ مرد محترم انگلیسی هم چنان پشت میز کنار پنجره نشسته بود و با خودنویشش می‌نوشت. او، هم چنان که به زحمت خودمان را از میان جمعیت به کنار صحنه کشاندیم تا تابوت و غارتی‌های مان را پنهان کنیم، برای مان دست تکان داد.

در حالی که عمو ادوارد به طبقه‌ی بالا و به اتاق مان می‌رفت تا از آماده

۱. جَنیوثری هرگز درباره‌ی مادرش با من حرف نزد. او در مهمانخانه‌ی توفان زندگی نمی‌کرد، با این همه حتی جَنیوثری هم باید مادر داشته باشد. من فکر می‌کنم از آن‌چه سر مادرش آمده بود، احساس شرمندگی می‌کرد. شاید مادرش در زندان بود، شاید هم در مخفیگاه، شاید هم در آن دنیا.

بودن بار و بندیل مان برای سفر مطمئن شود، تئوس بال‌های قوی‌اش را بررسی کرد تا از سالم بودن آن‌ها خیالش راحت شود. ما برای آن‌که سر وقت به قطار نیمه شب برسیم باید به موقع و به سرعت می‌زدیم به چاک. در حالی که عمو ادوارد اسلایدهای تازه‌ای برای داستان دریا و کشتی شعله‌ور، داخل فانوس جادویی می‌گذاشت، من هم لباس ملوانی‌ام را پوشیدم. یکی دو نفر از مشتری‌ها با چشمان پف‌کرده و خمارشان داشتند ما را می‌خوردند. به جرئت می‌توانم بگویم که داشتند نقشه می‌کشیدند تا ما را اذیت کنند. اما ما برای جمعیت‌های گوناگون و پراز شیطنت بسیاری برنامه اجرا کرده بودیم. یک بار مجبور شدیم در تالار تئاتر شهری کوچک، برای هزار کودک برنامه اجرا کنیم؛ کودکانی که از یک جنگل میمون هم بازیگوش‌تر بودند.

آقای استورم لایه لای جمعیت جلو آمد و گفت: «حالا نوبت شماست که نمایشی اجرا کنید.»

عمو ادوارد گفت: «متشکرم عزیز، ممکن است لطف کنید و ما را به خانم‌ها و نجیب‌زادگان معرفی کنید؟»

آقای استورم به او خیره شد و گفت: «در این سالن نه خانمی هست و نه مرد محترمی البته به جز آن آقا پسر نویسنده.» با این همه به طرف جمعیت چرخید و فریاد زد: «سر جاهای تان بنشینید و به نمایش امشب گوش کنید.»

مهمانخانه‌ی توفان و ایستگاه قطار

متأسفم که سر ناهار، با این شعر دست‌کاری شده، حالتان را به هم زدم. اما زندگی گاهی این‌جوری است و مردم گاهی بسیار بی‌ادب می‌شوند. شعر واقعی را که بسیار مؤدبانه است، خانمی از اهالی ویلز نوشته است. اگر او بداند که مردم چه بلایی سر شعر معروفش آورده‌اند، خیلی ناراحت خواهد شد. بنابراین (اگر او را دیدید) چیزی به او نگوئید.

۴۴

عمو ادوارد شش‌هائش را از هوا پر کرد و صدای پر قدرتش را به کار انداخت تا مردی را که روی میز بود، ساکت کند. فانوس جادویی جان گرفت و عرشه‌ی کشتی جنگی درجه یکی را به نمایش درآورد. کشتی چنان‌که دستخوش امواج شده باشد، بالا و پایین می‌رفت. جمعیت کمی آرام شد.

بعد دکمه‌ای را فشار دادم که در هوای گرم چراغ، چرخ کوچکی را به حرکت می‌انداخت. چرخ، تکه‌هایی از شیشه‌ی قرمز و زرد در خود

اراذل و اوباش صورت‌نُشته به طرف ما چرخیدند. آقای استورم ادامه داد: «خیلی عالی نیستند ولی بهتر از این‌ها نیافتیم. آقای ادوارد اسلاتر و جیم کوچولو را به شما معرفی می‌کنم که قرار است نمایش... راستی، چه نمایشی را می‌خواهید اجرا کنید؟» عمو ادوارد به یادش آورد: «نمایش پسری که بر عرشه‌ی شعله‌ور ایستاده بود.» آقای استورم صدا زد: «پسری که بر عرشه‌ی شعله‌ور ایستاده بود.» صدای کف زدن‌های بی‌حالی بلند شد.

ناگهان مردی ریشو و چشم شیشه‌ای از جا پرید و فریاد کشید: «هی! من این نمایش را بلدم!» بعد در میان هلهله‌ی جمعیت، روی میز پرید و دست‌هایش را از هم باز کرد تا تعادلش را حفظ کند.

پسر بر عرشه‌ی آتش گرفته،

چو دیوانه، دماغش پاک می‌کرد.

پس آن‌گه یگرد می‌کرد آنچه می‌یافت،

به سوی باب خود پرتاب می‌کرد.

اراذل و اوباش هلهله کردند. حتی مرد محترم انگلیسی هم که روی کاغذ‌هایش خم شده بود، لب‌خندی زد. اما عمو ادوارد ناراحت شد. گرچه همان‌طور که خواهید دید، اشتباه بزرگش هم همین بود...

داشت. وقتی چرخ و شیشه‌ها به حرکت در می‌آمدند، شعله‌های لرزانی را روی تصاویر می‌انداختند و به نظر می‌آمد که کشتی در آتش می‌سوزد. حالا جمعیت واقعاً نگاه می‌کردند. به همین سادگی. حالا تنها کاری که باید می‌کردیم، این بود که ضمن بازی نقش پسرک شجاع، شعری را که حفظ کرده بودم، بخوانم. بعد می‌توانستیم بار و بندیل‌مان را ببندیم و خودمان را به ایستگاه برسانیم. شعر خوب شروع می‌شد. صدای عمو ادوارد در فضا پیچید:

«پسرک بر عرشه‌ی کشتی شعله‌ور ایستاد
در حالی که جز او همه گریخته بودند؛
شعله‌هایی که کشتی جنگی را روشن می‌کردند
مرده‌های اطراف او را نیز نشان می‌دادند.»

من طوری بین فانوس و پرده ایستادم که شعله‌ها روی من می‌افتاد و در همان حال وانمود می‌کردم که احساس گرما می‌کنم. صدای یکی را شنیدم که گفت: «آه‌هه!» و فهمیدم که بازی من قلب آن‌ها را به درد آورده است.

عمو ادامه داد:

«با این همه او در نهایت زیبایی زیر نور ایستاد،
گویی برای فرمانروایی توفان زاده شده بود،
موجودی با خون قهرمانان در رگ‌هایش،
وگرچه با جثه‌ای کودکانه، اما سرافراز و سربلند.»

من سرافراز، (اما کودکانه) گرچه نگران شعله‌های آتش بودم، به لباس دریانوردی‌ام نگاه کردم.

«شعله‌ها به پیش می‌تاختند... اما او
بدون اجازه‌ی پدرش عرشه را ترک نمی‌کرد؛
اما صدای پدر که بی‌جان افتاده بود،
دیگر به گوش کسی نمی‌رسید.

پسرک فریاد کشید...»

حالا نوبت من بود که فریاد بکشم. امیدوار بودم کلمه‌ها یادم نرفته باشد...

«بگو، پدر، بگو»

آیا وظیفه‌ی من به پایان رسیده است؟!»

عمو داستان ترسناک را دنبال کرد:

«اما او نمی‌دانست که جنگجو

بی‌خبر از پسرش به خاک افتاده است.»

هم‌چنان که چهره‌ای هراسان به خود گرفته بودم، شروع به قدم زدن کردیم:

«او بار دیگر فریاد کشید: «اگر قرار است این‌جا را ترک کنم!

حرف بزن پدر!»

عمو ادوارد ورقه‌ای آهنی را تکان داد و صدایی شبیه شلیک توپ از آن درآورد. بعد فریاد کشید:

«اما فقط صدای شلیک توپ‌ها به او پاسخ دادند

و شعله‌های آتش تندتر از قبل زبانه کشیدند.»

حالا حاضران هیجان‌زده روی صندلی‌های‌شان می‌خکوب شده

بودند. ناگهان زن مزخرفی، نزدیک مرد ریشو و چشم شیشه‌ای، روی میز پرید و هم‌چنان که هرهر می‌خندید، جیغ جیغ کرد:

«پسرک بر عرشه‌ی کشتی شعله‌ور ایستاد؛

پاهایش پر از تاول.

شعله‌ها بالا آمدند و شلوارش را سوزاندند،

حالا او شلوار خواهرش را می‌پوشد!»

من این اتفاق را پیش از آن هم دیده بودم. حالا ممکن بود یکی دو حالت پیش بیاید. این دیگر به انتخاب جمعیت بود. یا از ما حمایت می‌کردند و یا از دردسر ساز. هر یک از این دو حالت بستگی به رفتار عمو ادوارد داشت.

عمو به مرد ریشو نگاه کرد و گفت: «این همسر توست یا آویزان تو؟» یکی دو نفر از جمعیت نخودی خندیدند اما شوخی عمو نگرفت. مرد ریشو عصبانی شد و فریاد کشید: «تو حق نداری درباره‌ی همسر دل‌بند من این‌طور حرف بزنی.»

عمو ادوارد به تمسخر گفت: «همسر دل‌بند تو؟ نقاشی‌های روی پرچم دزدهای دریایی که قشنگ ترند. من سیب‌زمینی‌هایی دیده‌ام که چشم‌های‌شان خیلی قشنگ‌تر است.»

جمعیت ساکت شد. اوضاع علیه ما پیش می‌رفت. حالا نوبت ما بود که کوتاه بیایم. اما عمو ادوارد از کوره در رفته بود: «به هر حال تصور نمی‌کنم آدمی به زشتی تو، زنی زیباتر از این گیرش بیاید!»

مرد فریاد کشید: «زشت؟»

— بله! راستی این به خاطر چهره‌ی توسست یا گردنت آن را بیرون

انداخته؟

هیچ‌کس نخندید. با این همه انگار عمو ادوارد متوجه خرابی اوضاع نبود. او دوباره با تمسخر ادامه داد: «راستی چرا دماغت را توی گوشت نمی‌کنی تا از آن‌جا محخت را فین کنی بیرون؟»

جمعیت چیزهایی زیر لب گفتند و شروع کردند به هو کردن. مرد ریشو سعی کرد به عمو ادوارد حمله کند. اما او که یادش رفته بود روی میز ایستاده است، روی میز کناری اش سرنگون شد. زنی که لباس اطلس قرمز پوشیده بود، جیغ زد: «هی! چشم شیشه‌ای ات افتاد توی غذای من.» بعد رو کرد به مردی اصلاح نکرده که آرواره‌ای چهارگوش داشت و گفت: «هری! چشم شیشه‌ای این مرد افتاد توی غذای من! یک کاری بکن!»

هری نمی‌دانست زن از او چه می‌خواهد. آیا باید مرد یک چشم را به کناری می‌انداخت یا چشم شیشه‌ای را از غذای زن بیرون می‌آورد؟ سرانجام یقه‌ی مرد ریشو را با یک دست و خشتک شلوار او را با دست

دیگر گرفت و او را به کناری پرتاب کرد. مرد یک چشم روی میزی فرود آمد و ورق‌ها و پول‌هایی که روی میز بود، کف مهمانخانه پخش شد. چند نفری برای برداشتن پول‌ها کورمال کورمال کف مهمانخانه را چنگ می‌زدند. مردانی که پشت آن میز نشسته بودند، به طرف مردی که آرواره‌ی چهارگوش داشت، حمله بردند. آن‌ها میزها و مشتری‌ها را با لگد از سر راه‌شان دور می‌کردند.

به زودی خوراک و نوشابه‌ی همه، جز مرد محترم انگلیسی که در کنج تنهایی خود نشسته بود، کف مهمانخانه پخش شد و همگی برای گرفتن انتقام یقه‌ی یکدیگر را می‌گرفتند. اول با مشت به جان هم افتادند، بعد لیوان‌های فلزی‌شان را توی سر و کله‌ی هم کوبیدند و سرانجام صندلی‌ها به پرواز درآمدند و هرکس دستش به هرکس می‌رسید، با مشت به او می‌زد.

عمو ادوارد پرسید: «کجا بودم؟» و گلویش را صاف کرد:

«اما فقط صدای شلیک توپ‌ها به او پاسخ دادند
و شعله‌های آتش تندتر از قبل زبانه کشیدند.»

هیچ‌کس به صدای او گوش نمی‌داد. من فانوس جادویی را خاموش کردم و سر تئوس که از کنار صحنه مشغول تماشا بود، داد زد: «تئوس،

تابوت را بردار! باید با آخرین سرعتی که می توانیم خودمان را به ایستگاه برسانیم.»

تئوس منظورم را فهمید. در حالی که من فانوس جادویی را در پرده می پیچیدم و بازوی عمو را می کشیدم، تئوس تابوت را برداشت و آن را روی شانه اش گذاشت.

به عمو گفتم: «موقع رفتن است.»

تئوس به جمعیت شورشی نگاه کرد و زیر لب گفت: «من کجا اشتباه کردم؟»

داد زد: «تئوس، بجنب!»

او دنبال ما از در پشتی صحنه خارج شد و به هوای سرد و تاریک کوچه ی پشتی قدم گذاشت. عمو ادوارد که به نظر کمی حیرت کرده بود، گفت: «فکر می کردم از ما خوش شان آمده است.»

— عمو! به طرف ایستگاه. قطار نیمه شب.

او گفت: «آه، بله.» و قدم هایش را با ما هماهنگ کرد.

موش های آبی از سر راه ما به اطراف پراکنده می شدند و حتی جنایتکارانی که توی سایه ها مخفی شده بودند، از سر راه ما کنار می رفتند. سعی می کردیم از خیابان های اصلی عبور نکنیم و به همین خاطر روی سنگ ها سر می خوردیم و توی چاله چوله ها می افتادیم. با این همه پیش از آن که ساعت تالار شهر، ساعت یازده را اعلام کند، به

ایستگاه رسیدیم.

با کمی از پول های توی تابوت بلیت خریدیم و بعد روی آن نشستیم. عمو ادوارد از تئوس پرسید: «تو هم با ما می آیی؟»
تایتان گفت: «نمی توانم. مجبور شدم بال هایم را جا بگذارم. وقتی مهمانخانه ی توفان کمی آرام بگیرد، باید آن ها را بردارم. به هر حال باید بمانم و یک قهرمان پیدا کنم.»

عمو ادوارد گفت: «تو امشب جیم کوچولو را در نمایش دیدی. این قهرمان مال تو!»

تئوس گفت: «ولی این فقط یک اسطوره بود.»

عمو ادوارد بلند گفت: «نه، نه! این داستان واقعی بود.»^۱

تئوس سرش را تکان داد و گفت: «در شهر عدن یک معبد هست. باید به آن جا برگردم و خود آن قهرمان را پیدا کنم. این جست و جویی است که به خاطر عمو زاده ام باید انجام بدهم.»

عمو ادوارد از سر نشاط گفت: «پسرم، تو کمک بزرگی بودی. من پیرتر از آن هستم که بتوانم این تابوت را بیش از این با خودم بکشم. ما به کمک

۱. گرچه عجیب به نظر می آید، اما عمو ادوارد (برای تنوع) این بار داشت راست می گفت. پسرک روی عرشه ی شعله ور، پسر یکی از فرماندهان نیروی دریایی و اسم کشتی هم اورینت (Orient) بوده است. اورینت داشته غرق می شده و پسر فرمانده هم برای ترک کشتی منتظر اجازه ی پدرش بوده اما پدر نمی توانسته چنین اجازه ای به او بدهد؛ چرا که کشته شده بود. در نتیجه پسرک هم با کشتی غرق می شود. اگر حرفم را باور نمی کنید، به یکی از کتاب های تاریخ نگاه کنید!

مرد جوانی مثل تو نیاز داریم. چرا به ما نمی پیوندی؟»
 آن‌گاه از میان سایه‌های درِ اتاق انتظار، صدایی گفت: «آقای اسلاتر،
 وقتی او بفهمد که شما را پای چوبه‌ی دار می‌برند، دیگر تمایلی برای
 پیوستن به شما در خود نخواهد دید.»

زندان شهر عدن

درست وقتی که فکر می‌کردیم با اموال غارتی داریم فرار می‌کنیم، ما را توی
 ایستگاه شناسایی کردند. چه کسی ما را لو داده بود؟ آیا آقای ماکتریفت رد ما
 را دنبال کرده بود؟ نکند سرخدمتکار متوجه ناپدید شدن ساعتی از سر بخاری
 شده و حدس زده است تبهکارها خود ما هستیم؟ داستان را ادامه بدهید.
 کدام یک از این دو؟

۸۵

از میان سایه‌ها مردی بیرون آمد. مردی لاغر مردنی با پوزخندی
 لاغر مردنی و صورتی لاغر مردنی.
 عموادوارد از جا پرید و داد زد: «شهردار توبید، دوست خوب و
 قدیمی من! چه قدر از دیدنت حیرت کردم.»
 توبید صدایی از انگشتانش در آورد و گروهان گروهان از توی
 تاریکی اتاق انتظار بیرون آمد. دو مأمور چاق پلیس دو طرف او ایستاده و
 راه فرار ما را بسته بودند. مثل فیل‌هایی توی شن روان، به تله افتاده

بودیم. اگر عمو ادوارد می توانست با حرف هایش ما را از طناب دار نجات بدهد، حالا وقتش بود.

عمو ادوارد لبخندی زد و گفت: «بدون تردید نیازی به پلیس نیست. ما که نمی خواهیم آن ها در جریان قرار و مدار کوچولویی قرار بگیرند که با هم گذاشته ایم، نه؟»

تویید چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «اسلاتر، ما هیچ قرار و مداری نگذاشته ایم.»

گروه بان گروه بان که کمی گیج شده بود، گفت: «ببخشید، آقای شهردار از چی حرف می زند؟»

تویید به همان راحتی عموی من چا خان کرد: «ا... وانمود کردم که می خواهم در اموال دزدی با او شریک شوم. در واقع فقط می خواستم مطمئن شوم که دزد اموال خود اوست. اموال توی تابوت است.»

عمو ادوارد با احتیاط گفت: «ما سر تقسیم اموال توافق کردیم. فکر می کنم حالا دیگر چاره ای نداریم جز آن که سهم پلیس را هم بدهیم، نه؟»

گروه بان گروه بان که سبیل هایش می لرزیدند، جلو پرید و گفت: «به پلیس پیشنهاد رشوه می دهی؟ بله؟ ولی من رشوه نمی گیرم! هرگز، هرگز!»

عمو ادوارد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «پس شهردار تویید را دستگیر کنید. او گفت در مهمانخانه ی مرغابی گمشده به دیدار ما می آید تا سهمش را بگیرد.» شهردار گفت: «من به جست و جوی مهمانخانه ی

مرغابی گمشده رفتم و متوجه شدم چنین جایی اصلاً وجود ندارد.»

عمو ادوارد با سر حرف او را تأیید کرد: «و پس از آن تصمیم گرفتی ما را به پلیس لو بدهی، نه شهردار تویید؟»

شهردار با سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «امیدوار بودم خودم دستگیرتان کنم. اما وقتی فهمیدم دروغ گفته ای برای یافتن رد شما، سراغ گروه بان گروه بان رفتم.»

عمو ادوارد مستحیر پرسید: «عجب! ولی گروه بان عزیز از کجا می دانست که ما می خواهیم با قطار نیمه شب از این جا برویم؟»

تئوس به نرمی گفت: «من به او گفتم.»

گفتم: «چی؟ تو ما را لو دادی؟»

تئوس نومیدانه گفت: «یادت هست؟ توی کوچه ای که به معبد قهرمان ختم می شد؟ به او گفتم که صبح نمی توانم برگردم چون با قطار نیمه شب دارم از این جا می روم. فکر نمی کردم این قدر مهم باشد. با این همه حق با توست، جیم. من شما را لو دادم. متأسفم.»

شهردار تویید اخم کرد و گفت: «گروه بان! زندانی شان کن و به قاضی اطلاع بده. می خواهم همین فردا صبح دارشان بزنیم. همه را در یک زندیف، بیرون زندان. بیرشان!»

گروه بان گروه بان پرسید: «قریان، اموال غارتی را چه کار کنیم؟»

شهردار مکار گفت: «نگران آن ها نباشید... خودم مواظب شان هستم.»

اما من علاقه‌ای به این حرف‌ها نداشتم. من فقط نگران بودم که موقع مردن آدم چه احساسی دارد. حتی از دست تئوس کف‌ری هم بودم. دست کم او هفتاد هزار بار مرگ را تجربه کرده بود. به علاوه مطمئن بود که دوباره زنده می‌شود. ولی من تایتان نبودم که قدرت خوب کردن گردن شکسته‌ام را داشته باشم.^۱

سرانجام گاری پشت زندان توقف کرد. پیش از آن‌که داخل زندان شوم، برای آخرین بار به دنیای آزاد نگاه کردم. از دور دست صدای سوت قطار را شنیدم. چیزی نمانده بود سوار آن قطار شویم، آزاد و ثروتمند واقعاً چیزی نمانده بود.^۲

همه‌ی ما را توی یک سلول انداختند و زنجیرها را به مچ دست‌های مان بستند.

یکی از روی نیمکتی کنار دیوار داد زد: «سلام دوستان من!» گدای نابینا بود: «شما کجا، این جا کجا!»

گفتم: «فکر می‌کردم به هیچ وجه نمی‌توانید ما را ببینید.»

۱. بله، شما می‌دانید که اگر تئوس می‌مرد، جرقه‌ی سبزرنگی از بدن او رها می‌شد. آن وقت ایزد خشم جایش را می‌فهمید، شکارش می‌کرد و برای همیشه کارش ساخته بود. خود تئوس هم این را می‌دانست. من نمی‌دانستم. وقتی آدم را به سوی مرگ می‌برند، نسبت به اطرافیانش احساس محبت چندانی ندارد. توی آن گاری پلیس از همه بدم می‌آمد.

۲. بسیار خب، باشد. من برای خودم بسیار متأسف بودم. البته برای شما که سر جای‌تان نشسته‌اید و منتظرید هر چه حق من است سرم بیاید، کار ساده‌ای است. اما شک ندارم نوبت خودتان که برسد، برای خودتان حسابی متأسف خواهید شد. حالا می‌بینید.

و چشمانش مثل طلاهای توی جعبه برقی زدند. او ادامه داد: «مواظب باشید جای‌شان امن باشد. دست کم ده شهر دنبال آن‌ها می‌گردند. پاداش دستگیری آن‌ها باید پول کلانی باشد. نگذارید فرار کنند.»

گروه‌بان گروه‌بان گفت: «نگران نباشید، قربان.» بعد با سرب‌به‌دو مأمور اشاره کرد و گفت: «سرکار دَرَب! سرکار دِرَاس^۱ برای اطمینان زندانی‌ها را ببندید.»

مأموران پلیس به سرعت ما را با زنجیر بستند. وقتی پلیس ما را از ایستگاه می‌برد، تئوس خنده‌ی تلخی کرد و گفت: «من به زنجیر عادت دارم.»

هم‌چنان که اسب‌ها به راه افتادند و تلق‌تلق‌کنان سرازیری جاده را به سوی مرگ در پیش گرفتند، عمو ادوارد گفت: «آه، بله. تو دویست سال در زندان بوده‌ای، نه؟»

تئوس آرام گفت: «دویست سال.»

گروه‌بان گروه‌بان گفت: «شاید شما به زنجیر عادت داشته باشید اما مطمئناً به مردن عادت ندارید.»

تئوس لب‌خند بی‌رمقی زد و گفت: «دست کم هفتاد هزار بار.»

گروه‌بان گروه‌بان چنان به تئوس نگاه کرد که گویی به دیوانه‌ای نگاه می‌کند و بعد هم سرش را از او گرداند.

— ها! ولی یک لحظه هم باور نکردید، نه؟

گفتم: «نه، واقعاً نه.»

تئوس گفتم: «من باور کردم.»

گدا گفت: «گروه‌بان گروه‌بان از کنار من رد شد و سکه‌ای روی زمین انداخت. خب من هم دولا شدم و برش داشتم. او هم داد زد که من از او نابینا تر نیستم! بعد هم دستگیرم کرد و انداختم این جا. حدس می‌زنم شلاقم بزنند و از شهر بیرونم کنند. گرچه همیشه یک روز دیگر و یک شهر دیگر هم هست. شما چه کار کرده‌اید؟»

تئوس گفت: «دزدی.»

— وای! امیدوارم آدم مهمی نباشد!

گفتم: «آقای ماکلتریف. خانه‌ی اربابی ماکلتریف.»

دهان گدا از حیرت باز ماند.

— وای، پس در این صورت هیچ شانسی نخواهید داشت.

ماکلتریف پیر دستور می‌دهد دارت‌ان بزنند. شما باید آدم بیچاره بدبختی مثل من را لخت می‌کردید. هیچ مشکلی هم پیش نمی‌آمد. اما دستگیر شدن آن هم موقع چاپیدن پولدارها... خب، آن‌ها فقط دنبال انتقام هستند. می‌خواهند شما را سرمشق دیگران کنند. متأسفم رفیق. دخل‌تان آمده است. همین امشب قاضی را از توی رختخوابش بیرون می‌کشد تا صبح زود دارت‌ان بزنند.

عمو ادوارد که خونسرد به گدا نگاه می‌کرد، گفت: «ساکت شو مرد. به جیم جوان فکر کن. تبهکار پیری مثل من سزاوار مرگ است. اما جیم بی‌گناه است. او فقط از من اطاعت می‌کرد. او فقط برای زنده ماندن این کار را می‌کرد. او سزاوار مرگ نیست.»

گدا به پاهای کثیفش نگاه کرد و زیر لب گفت: «متأسفم. به این موضوع فکر نکردم.»

عمو ادوارد آهی کشید و گفت: «هر قدر هم متأسف باشی، به اندازه‌ی من متأسف نیستی.» بعد به من نگاه کرد و برای اولین بار در عمرش نقش بازی نکرد و به من گفت: «جیم، خیلی متأسفم. اگر بگویند در صورت مرگ من تو زنده می‌مانی، در نهایت خوشحالی حاضرم دارم بزنند.»

تئوس با خوشرویی گفت: «شاید راهی وجود داشته باشد که همه‌ی ما خوشحال باشیم. من راهی به نظرم می‌رسد.»

برگشتیم و به او نگاه کردیم.

پرسیدم: «تو راهی یافته‌ای؟ نقشه‌ای داری؟»

— نقشه‌ای ندارم اما یک راهی وجود دارد... فقط نمی‌دانم این چه راهی است.

گفتم: «متشکرم تئوس. تو چه قدر باعث آرامشی.»

صدای تلق‌تلق کلیدها توی قفل بلند شد، زندانیان به داخل سلول نگاه کرد و گفت: «قاضی آماده است.»

دادگاه شهر عدن

بله، این هم موقعیت دلهره‌آور دیگری است. می‌پرسید: «جیم چه طور از این یکی جان سالم به در برد؟» انگار تنوس گفت یک راهی هست؛ در آن موقع ما متوجه حرفش نشدیم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم به نظرم خیلی ساده می‌آید. ما فقط به نویسنده‌ای نیاز داشتیم تا مشکل را حل کند. در آن ایام من نویسنده نبودم. آن موقع من فقط پسری وحشت‌زده بودم.

۸۵

قاضی موهایی بسیار سفید و صورتی بسیار سرخ داشت. به نظر ناراحت می‌آمد و این نشانه‌ی خوبی نبود. او خیلی سریع گفت: «دادگاه رسمی است. شما را برای محاکمه پیش من، قاضی جَسپر کوت^۱، آورده‌اند.» چند نفری از توی خیابان برای تماشای نمایش دیروقت،

بی‌سروصدا وارد دادگاه شده بودند. ما ده‌ها بار نمایش داده بودیم اما این یکی مهم‌ترین آن‌ها بود. در انتهای دادگاه جایگاه تماشاچیان بود. در باز شد و من دختر موقرمزی را دیدم که روی پنجه‌ی پا داخل شد. دختر دست مرد ریشوی خودنویس به دستی را هم گرفته بود. خبر محاکمه‌ی ما به سرعت در میان خیابان‌های خوابالوی شهر پیچیده بود. جنیوثری استورم برای دیدن مرگ من آمده بود. امیدوار بودم این موضوع او را خوشحال کند.

اما خوشحال به نظر نمی‌رسید. مرد محترم انگلیسی هم همین‌طور. جنیوثری که صورتش مثل مه شهر عدن رنگ‌پریده به نظر می‌آمد، نشسته و دستمالی کثیف جلو دهانش گرفته بود. چشمان سیاهش تک‌تک شخصیت‌های ماجرای غم‌انگیزی را دنبال می‌کرد که قرار بود در نمایش شرکت کنند.

ما اسم‌های مان را گفتیم. وقتی تئوس گفت: «پرومتئوس تایتان.» قاضی اخم‌هایش را درهم کشید. و بعد با لحنی اندوهبار به حرف آمد.

— امشب در میهمانی فوق‌العاده‌ای بودم که دوست عزیزم جورج ماکلتریف ترتیب داده بود. نه تنها دارایی به زحمت فراهم شده‌ی دوست پیر و بینوای من ظالمانه غارت شده است بلکه خود او هم برای قضاوت درباره‌ی شما تبهکاران، از آن میهمانی به این‌جا آمده است. پس از آن متوجه شدم که مقداری پول از کیف من هم به سرقت رفته است. من

قاضی خوشحالی نیستم.

می‌دانستم که او را قبلاً دیده‌ام. او یکی از میهمانان خانه‌ی اربابی ماکلتریف بود و پس از آن‌که نمایش "عمو" را اجرا کردیم، کف پرسر و صدایی زد.

قاضی چکش چوبی‌اش را روی نیمکتی که جلویش بود، کوبید، کمی آب نوشید و ادامه داد: «در یونان باستان قاضی‌ای بود به نام دراکو^۱...» تئوس سرش را تکان داد و گفت: «می‌شناسمش.»

قاضی اخم‌هایش را درهم کشید و به تایتان گفت: «مرد جوان، دادگاه را دست نینداز. طوری تنبیهت می‌کنم که آرزو کنی کاش هرگز چشمت به چشمان من نیفتاده بود. خب، کجا بودم؟» گروهبان گروهبان به او یادآور شد: «دراکو.» و چشمان درشتش را به طرف قاضی جسیپرکوت چرخاند.

قاضی گفت: «آه، بله، دراکو. این دراکو می‌گفت می‌تواند جنایتکاران را با اعدام تنبیه کند. اما دزدی چنان جنایت هولناکی است که ای کاش می‌توانست تنبیهی سخت‌تر از اعدام برایش بیابد.^۲» قاضی چکش را به طرف ما تکان داد و گفت: «من احساس دراکو را درک می‌کنم. اما

1. Draco

۲. به نظر حرف احمقانه‌ای می‌آید. اما واقعیت دارد. دراکو واقعاً در یونان باستان و در شهر آتن زندگی می‌کرد و ستمگرترین قاضی روی زمین بود. همان‌طور که خواهید دید او حتی از قاضی جسترکوت هم ستمگرتر بود.

سخت‌ترین تنبیهی که برای شما سه نفر می‌توانم در نظر بگیرم، دار زدن شما در سپیده‌دم و در برابر ساختمان دادگاه است. بدین ترتیب مردم خوب شهر عدن می‌توانند عاقبت تبهکارانی مثل شما را به چشم ببینند. گروهیان گروهیان ببریدشان. دار را برای وقتی ساعت شهر هشت ضربه زد، آماده کنید.»

گروهیان گروهیان از جا برخاست و آهسته به قاضی گفت: «متأسفم جناب کوت، ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم.»

قاضی عصبانی داد زد: «نمی‌توانی؟ نمی‌توانی؟ یا باید از دستور قاضی شهر عدن اطاعت کنی یا تو را هم در کنار این مردان خبیث به دار می‌آویزند. چرا نمی‌توانی آن‌ها را ببری و دار بزنی؟»

گروهیان گروهیان به او یادآوری کرد: «قربان برای این‌که آن‌ها محاکمه نشدند.»

قاضی چکش خود را محکم روی میز کوبید و گفت: «آه، بسیار خب. به نظرم وقت تلف‌کنی است. با این همه بگذار خیلی سریع انجامش بدهیم.»

او با نگاهی تنفرآمیز به طرف ما چرخید و گفت: «شما متهم به غارت خانه‌ی آقای جورج ماکلتریفست هستید. چه دفاعی دارید؟»

تئوس گفت: «بی‌گناه.»

قاضی به سقف نگاه کرد و گفت: «ببین، مرد جوان. اگر ادعای

«بی‌گناهی» داری، پس باید حرف‌هایت را بشنویم، شاهد بیاوری و مدرک جمع کنی. همه‌ی این‌ها هم وقت می‌خواهد. گرچه باز هم صبح زود دارتان می‌زنیم. اما اگر بگویی «گناهکار»، همه‌ی ما راحت‌تر خواهیم بود، می‌فهمی؟»

— بله عالی جناب.

— منظورت از بله این است که گناهکارید؟

تئوس گفت: «نه، نیستم.»

قاضی لحظه‌ای به او خیره شد. تئوس هم آرام به او نگاه کرد. قاضی به طرف من برگشت و گفت: «تو چی، پسر جان. تو گناهکاری؟»

گفتم: «بی‌گناه.» از انتهای دادگاه صدای هورای آرام جنیوئری را شنیدم.

قاضی از عصبانیت چکش خود را محکم روی میز کوبید و گفت: «سکوت دادگاه را رعایت کنید. اگر تکرار شود، از دادگاه بیرون‌تان می‌کنم.» بعد به طرف عمودادوارد چرخید و گفت: «مطمئنأً شما دیگر نمی‌خواهید بگویید که بی‌گناهِید، نه؟»

عمودادوارد که چانه‌اش را جلو داده و سرش را بالا گرفته بود، همان‌طور که ایستاده بود، در نهایت شجاعت و بزرگ‌منشی گفت: «عالی جناب من می‌توانم در وقت شما صرفه‌جویی کنم.»

— راستی؟

عمو گفت: «اعتراف می‌کنم که گناهکارم.»

قاضی به جلو خم شد و گفت: «با این همه باید تمام شواهدی را که علیه دو دوست شماست، بشنوم. در وقت من صرفه‌جویی نخواهید کرد.»

عمو ادوارد چنان‌که با دوستی قدیمی حرف بزند، با صدایی شادی بخش گفت: «فکر کردم می‌توانم. اجازه بدهید این دو جوان بروند و مرا که به گناهم اعتراف می‌کنم، مجازات کنید... آن وقت همه می‌توانیم برویم بخوابیم.»

قاضی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و چشمانش را کمی بست تا فکر کند.

— چرا باید اجازه بدهم دو مجرم در خیابان‌های عدن ول بگردند؟ این شغل من است که خیابان‌ها را از شر اراذل و اوباشی مثل آن‌ها پاک نگه دارم.

عمو ادوارد آرام گفت: «بسیار خب، آزادشان کنید اما از شهر عدن بپندازیدشان بیرون. تبعیدشان کنید. اگر در عرض پنج سال برگشتند، آن وقت دارشان بزنید.»

قاضی با حالتی احترام‌آمیز به عمو ادوارد نگاه کرد و گفت: «فکر خوبی است، پیرمرد. تو باید وکیل می‌شدی!»

عمو ادوارد گفت: «بودم. برای همین هم دزد توانایی هستم.^۱»

— فکر می‌کنی باید بگذارم این دو نفر بروند؟

عمو ادوارد گفت: «باید این کار را بکنید. تئوس هیچ چیز درباره‌ی غارت خانه‌ی آقای ماکلتریفت بزرگوار نمی‌داند. این جوان بیچاره را من در مهمانخانه‌ی توفان دیدم که برای حمل اموال غارتی قوی به نظر می‌رسید و به همین دلیل او را دعوت به همراهی کردم. اما حتی یک پنی هم از اموال غارتی در جیب‌های او نخواهید یافت. او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که مرتکب جرمی می‌شود.»

قاضی سرش را تکان داد. او چکش را روی میز کوبید و دستور داد: «گروه‌بان، زندانی پروم تئوس را آزاد کنید.»

پاسبان دِزَب (شاید هم پاسبان دراس) زنجیرها را باز کرد و تئوس از روی سکو پایین آمد. او به طرف انتهای دادگاه راه افتاد. جنیوئری کمی جا به جا شد تا برای او جا باز کند. قاضی چشمان سرخ‌شده‌اش را به من دوخت و گفت: «اما این پسر بخشی از نقشه‌ی غارت اموال است. شما به خاطر نقشه و ترفندتان در سراسر کشور شهرت دارید. این جیم پیش از دزدی خانه‌ها را خوب می‌گردد. بعد در حالی که شما سر صاحبخانه را

۱. این اولین باری بود که از عمو ادوارد می‌شنیدم وکیل بوده است. هیچ وقت هم نفهمیدم راست می‌گفت یا خالی می‌بست. اما نکته‌ای را می‌دانست: احتمالاً نادرست‌ترین آدم شهر عدن قاضی چشتر کوت بود نه عمو ادوارد.

گرم کرده‌اید، او آن‌ها را می‌دزد. به من نگویند که جیم بی‌گناه است.»
عمو یک دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت: «جیم گناهکار است.»

جنیوئری ناله‌ی کوتاهی کرد. زیر لب گفتم: «متشکرم، عمو.»
حالا عمو ادوارد از دوست قاضی به هنرپیشه‌ی روی صحنه تبدیل می‌شد. من نشانه‌های این تبدیل را می‌شناختم؛ از شیوه‌ی جلب توجه دیگران و شیوه‌ی به کار بردن صدایش. عمو ادوارد آماده می‌شد تا برای نجات یک زندگی، آخرین اجرای بزرگ زندگی‌اش را به نمایش بگذارد. اما او امیدی به نجات زندگی خودش نداشت؛ می‌دید که خیلی دیر شده است. او داشت زندگی مرا نجات می‌داد.

عمو گفت: «قاضی کوت!» صدایش ملایم بود، با این همه در سرتا سر دیوارهای دادگاه که از چوب بلوط بودند، پیچید. اگر سوزن از دست کسی می‌افتاد، صدای افتادنش را همه می‌شنیدند^۱: «جیم گناهکار است. من انتظار ندارم قوانین معتبر شهر عدن را تغییر بدهید و او را آزاد کنید تا دوباره مشغول دزدی شود. آنچه من از شما می‌خواهم این است که عالی‌ترین احساسات بشری... یعنی رحم را به کار بگیرید. چون وقتی ما

۱. البته مردم این‌جور می‌گویند. ولی منظور من این است که صدای افتادن سوزن را هم نشنیدم. شاید هم من در اشتباه بودم، چون صدای افتادن سوزن را نمی‌شنود شنید. شاید هم اصلاً کسی توی دادگاه سوزن نینداخت. فکر کنم هیچ‌وقت سر دریاورم. من قصد ندارم برگردم و سوزنی آن‌جا بیندازم تا بفهمم صدایش را می‌شنوم یا نه. متأسفم، به داستان ادامه بدهید.

رحم می‌کنیم، رحم نیز چون باران از آسمان بر زمین می‌بارد.»
قاضی از سر توافق گفت: «من این را پیش از این یک جایی شنیده‌ام.»
- وقتی من جیم کوچولو را یافتم، در یتیم‌خانه‌ای زندگی می‌کرد.
کودکی بی‌آزار، بی‌مادر و بی‌کس و کار در خطر مرگ.
- در خطر مرگ؟

عمو ادوارد گفت: «او را تا سرحد مرگ می‌زدند، گرسنگی می‌دادند و زمانی که از حال می‌رفت، مجبورش می‌کردند پشت دستگاه‌های بافندگی کار کند.»

قاضی گفت: «کودکان بی‌خانمان به همین درد می‌خورند. آقای ماکلتریف هم برای در آوردن پول همین رفتار را با بچه‌ها دارد.»
لکه‌ی سرخ کم‌رنگی از عصبانیت روی گونه‌ی عمو ادوارد ظاهر شد. دلش می‌خواست فریاد بکشد: «پس ماکلتریف هم یک هیولاست!» اما خشمش را فرو خورد و هم‌چنان که به شانه‌ی من می‌زد، ادامه داد: «این کودک بینوا، پشت دستگاه‌های بافندگی با چیزی بدتر از مرگ رودرو بود. دله‌دزدی به نام ادوارد اسلاتر او را از یتیم‌خانه تحویل گرفت. اگر دستگیر می‌شد، پای دار رودرو مرگ قرار می‌گرفت.»
قاضی پذیرفت: «آن بدتر بود.»

عمو ادوارد گفت: «جیم کوچولو همانند پسرک عرشه‌ی کشتی شعله‌ور بود. جیم برای رهایی از وظایفش التماس می‌کرد.» حالا صدای

او لحن دردناک داستان را به خود گرفته بود. «او هر شب آن قدر گریه می کرد که خوابش می برد. او هر شب التماس می کرد "عمو ادوارد، عمو ادوارد، حالا می توانم دست از این کار بکشم؟"»

پرسیدم: «من التماس می کردم؟»

عمو ادوارد انگشتانش را آن قدر روی شانه ی من فشرد که دردم آمد. این علامتی برای من بود تا ساکت شوم. بعد، چنان که پسرک التماس کن خود اوست، دست آزادش را به طرف چلچراغ بلند کرد و صدایش اوج گرفت. او چند بیت از شعر را کش رفت - خب، این آخرین باری بود که او چیزی را می دزدید - و با صدایی کودکانه فریاد کشید:

«بگو، عمو، بگو»

آیا وظیفه ی من به پایان رسیده است؟

حرف بزن، عمو. و باز فریاد کشید:

«آیا وظیفه ی من به پایان رسیده است؟»

یکی از حاضران به هیق هیق افتاد. جنیوئری محکم توی دستمالش فین کرد. قاضی دماغش را بالا کشید و پرسید: «شما تقاضای این کودک بینوا را رد کردید؟»

عمو ادوارد گفت: «بله. به همین خاطر است که دوبار سزاوار اعدام

هستم. ولی این پسر باید زنده بماند.»

قاضی اشکی را که به چشمش راه یافته بود، پاک کرد و گفت: «گروه بان، این مرد را از این جا ببر. صبح او را دار بزنید.»

- اطاعت قاضی کوت. ولی پسرک را چه کنیم؟

- آزادش کنید. با قطار ساعت ده صبح فردا او را به یتیم خانه اش برگردانید.

پاسبان دراس (شاید هم پاسبان دراب) زنجیرهای مرا باز کرد.

همین که قاضی از جایش بلند شد و دادگاه را ترک کرد، سرو صدای زیادی راه افتاد. اما در این میان صدای جیغ و داد یکی از بقیه بلندتر بود.

او جیغ می زد: «نه! خواهش می کنم، نه!»

متوجه شدم این صدای ترحم انگیز، صدای خود من است.

شهر عدن، بامداد اعدام

خب، انگار کاریش نمی‌شود کرد، نه؟ این جوری شد که به ذهنم رسید داستان را تعریف کنم. در حالی که من زنده می‌ماندم، عمو ادوارد به طرف طناب دار می‌رفت. تنوس آزاد بود تا هر جا که می‌خواهد برود. پایان داستان؛ پایانی خوش برای من. پایانی ناخوش برای عموم. اما زندگی به این سادگی‌ها هم نیست. اگر قصد داشتید کتاب را ببندید، چراغ را هم خاموش کنید و بگیرید بخوابید. اما مجبورم هشداری به شما بدهم؛ در آن صورت یکی دو پیچ و تاب داستان مرا از دست خواهید داد...

۸۸

ایزد خشمم با بال‌های غول‌آسای خود بر فراز زمین شناور بود تا زمان با شتاب بگذرد. او هنگامی که جان از بدن انسان‌ها خارج می‌شد، زیر پای خود، در آن پایین، نه‌ری از جرقه‌های آبی رنگ می‌دید. گه‌گاه جنگی در می‌گرفت و گوشه‌ای از کروی زمین غرق روشنایی آبی رنگ می‌شد. انتقام‌گیرنده با آن گردن کج، سرش را تکان داد و فکر کرد چرا این

انسان‌های ترحم‌انگیز این قدر احمق‌اند؟ پاندورا آن قدر بیماری برای آن‌ها برده بود که میلیون‌ها نفرشان کشته می‌شدند. دیگر چه لزومی داشت که با کشتن یکدیگر به ایزدان کینه‌جو کمک کنند؟ ایزد خشم این جانوران بی‌مو را به هیچ وجه درک نمی‌کرد.

زمان می‌گذشت و زمین روشن، حتی در آن بخشی که خورشید به آن می‌تابید، تیره‌تر می‌شد. اکنون ایزد خشم برخی از بخش‌های زمین را به زحمت می‌دید. شهرهای بزرگ در پوششی از دود فرو رفته بودند. دودکش کارخانه‌ها ابرهای خفه‌کننده‌ای از مواد مضر را بیرون می‌ریختند و کلبه‌های محقر خیابان‌های کثیف را از نظر پنهان می‌کردند.

با این همه، دود جرقه‌های مرگ را پنهان نمی‌کرد و این شهرها هم مانند میدان‌های نبرد، به رنگ آبی می‌درخشیدند؛ دستگاه‌های ویرانگر کارگران را از بین می‌بردند و پس از آن آب‌های کثیف و متعفن، زنان بی‌شوهر و کودکان را به کام مرگ می‌کشیدند. دود شش کودکان را سیاه می‌کرد. بشقاب‌های تهی و شکم‌های تهی‌تر، ضعیف‌ترین آن‌ها را چون شمعی که به انتها برسد، آرام‌آرام به دیار مرگ می‌فرستاد.

جرقه‌ای آبی رنگ در این سو و ده‌ها جرقه‌ی دیگر در آن سو.

یکی از شهرها بیش از شهرهای دیگر پرگل و لای و چاله‌چوله بود. ایزد خشم هم‌چنان که از درون هوای پراز دوده پایین می‌رفت تا ببیند چه سیه‌روزی و عذابی در آن شهر رخ داده است، سعی کرد سوراخ‌های

بینی‌اش را بگیرد. در قلب این شهر دود زده، دودکش سیاه و ویژه‌ای دیده می‌شد که بیش از تمام دودکش‌های دیگر هوا را آلوده می‌کرد و جرقه‌های آبی رنگ بیش‌تری از این کارخانه‌ی ویژه به چشم می‌خورد.

اما ایزد خشم احساس کرد این شهر "همان جایی" ست که او می‌خواهد. اگر این شهر جانور بود، آن وقت می‌بایست از آن جانورانی باشد که به محض نگاه کردن به او، جگر طرف را بیرون می‌کشد. بله، این شهر مانند عنکبوتی زشت و خبیث و هم‌چون گربه‌ای ظالم و مکار به نظر می‌رسید؛ اما احساس می‌کرد "همان جایی" ست که او دنبالش می‌گردد. ایزد خشم روی طاق یکی از دروازه‌های کارخانه پایین آمد و به تماشای انسان بی‌جان دیگری مشغول شد که در پتویی رنگ و رورفته پیچیده بودند و از ساختمان بیرون می‌بردند.

روی طاقی علائم عجیبی نقاشی کرده بودند. ایزد خشم نمی‌توانست آن‌ها را بخواند. اگر می‌توانست، متوجه می‌شد که روی آن نوشته شده است: "ماشین آلات ماکلتزفیت".

دخترک کبریت‌فروشی که گوشه‌ای ایستاده بود، به پرنده‌ی غول‌پیکر نگاه کرد و به خود لرزید. او کلوخی از میان جوی برداشت و آن را به طرف پرنده پرتاب کرد.

ایزد خشم گردن کجش را چرخاند و غضبناک به او نگاه کرد. او کم و بیش می‌توانست ببیند که چیزی نمانده است شعله‌ی لرزان و

آبی رنگی به هوا رها شود. پرنده جیغ زد: «چیزی از عمرت نمانده است.»

پرنده بال‌های هیولایی‌اش را از هم گشود و هم‌چنان که آهسته به هوا پرواز کرد، با خود فکر کرد: «اگر این همان کاری است که انسان‌ها با هدیه‌ی ابلهانه‌ی پرومئتئوس کرده‌اند، پس او سزاوار سرنوشتی است که دچار آن شده است.» سپس خود را به بالای هوای دودآلود رساند و به جست و جوی خود ادامه داد. پرنده نمی‌دانست چه قدر به جایی که می‌خواست نزدیک شده بود.

او حتی متوجه اسب بال‌داری که بالای سرش در پرواز بود هم نشد. زئوس سوار جانور جادویی شده و دهنه‌ی آن را به دست گرفته بود. — هُش پگاسوس. نمی‌خواهم ایزد خشم ما را ببیند. اگر ما را ببیند، تا به تئوس برسیم تمام راه تعقیب‌مان خواهد کرد.

زئوس سر جانور را چرخاند و به طرف تاریک ماه رفت تا مدت کوتاهی پنهان شود. به همین خاطر مراسم اعدام را ندید. کاش من هم ندیده بودم.

۵۵

چوبه‌ی دار بلند بود اما با زحمت زیاد آن را دیدم. من که قدم نمی‌رسید، روی تابوتی ایستادم که از مهمانخانه‌ی توفان آورده بودیم. جلو سکوی چوبی اعدام، جمعیت فراوانی جمع شده بودند. اندوهگین

با خود فکر کردم: «عمو ادوارد همیشه صحنه‌ی بلند و حاضران بسیار را دوست داشت.»

من پشت هیکل چاق جورج ماکلتریفتم گیر افتاده بودم. او بین دوستانش قاضی کوت و شهردار توپید ایستاده بود. برای آنان این اعدام نوید روز خوبی را می‌داد.

حال و هوای جمعیت، نوعی مهمانی را تداعی می‌کرد. مهمانی خوردن صبحانه. آن‌ها آمده بودند تا مردن مردی را ببینند و بعد برای خوردن قهوه به خانه‌های‌شان بروند.

جنیوئری استورم سمت چپ من ساکت ایستاده بود. نویسنده‌ی محترم هم سمت چپ ایستاده بود و ریشش را می‌خاراند. او گفت: «روزگار اعدام افراد در حضور مردم، دیگر سپری شده است. اگر قرار است کسی بمیرد، باید اجازه داد با آرامش و وقار بمیرد.»

سه مرد مهم شهر عدن خوشحال با هم گپ می‌زدند. آقای ماکلتریفتم هم چنان که نخودی می‌خندید، گفت: «برای شهر عدن روز بزرگی است. شهردار توپید! با به دام انداختن این ادوارد اسلاتر شاید، کار بزرگی کردید. تمام کشور در تعقیب او هستند اما همه‌جا از دست قانون فرار کرده است.»

توپید با خودستایی گفت: «من همین‌که چشمم به چشمش افتاد، فهمیدم که آدم پلیدی است. یک ضرب‌المثل معروف می‌گوید "به طرف

از پس تایتان بریاید.

جینیوثری و مرد محترم انگلیسی خیلی زود دست به کار شده بودند. آن‌ها به عموادوارد کمک کردند تا داخل تابوت شود و بعد اسکلت لاغر مردنی را هم کنارش چپاندند. جعبه‌ی گریم و فانوس جادویی را هم پایین پایش جا دادند. مرد انگلیسی محترم به کمک قلم تراشی که پیش را با آن پاک می‌کرد، سوراخی روی در تابوت کند. ما لوله‌ی جینیوثری را - همان لوله‌ای که فکر می‌کرد جان تئوس را نجات داده است - توی سوراخ گذاشتیم تا عموادوارد بتواند از آن جا نفس بکشد.

تئوس یک سر تابوت و مرد محترم انگلیسی سر دیگر آن را گرفت. همان‌طور که شتابان به پایین خیابان می‌رفتیم، مردم خودشان را از سر راه ما کنار می‌کشیدند. خب، هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد سر راه یک تابوت قرار بگیرد، نه؟ گروه‌بان گروه‌بان توی ایستگاه منتظر من بود.

ساعت تالار شهر نه ضربه زد. یک ساعت به زمانی که باید آن‌جا را ترک کنم، مانده بود.

گروه‌بان گروه‌بان یک بلیت به من و یکی هم به تئوس داد. بادم رفته بود که تئوس هم می‌بایست با من شهر را ترک کند. اما تئوس نمی‌خواست موقع از راه رسیدن ایزد خشم، توی قطار گیر بیفتد. می‌خواست بال‌هایش را ببندد و با آن‌ها از آن‌جا دور شود. باید پیش از رسیدن قطار از رفتن گروه‌بان مطمئن می‌شدیم. وقت از

دست می‌رفت. گروه‌بان پلیس روی نیمکتی نشسته بود و انتظار می‌کشید.

چشمان ریز و نخودی‌اش هم به لوله‌ی در تابوت دوخته شده بود. - اسکلت را هم با خودتان می‌برید؟ حالا که عمویت مرده است باز هم می‌توانید نمایش اجرا کنید؟
گفتم: «از تئوس کمک می‌گیرم.»

مرد پلیس گفت: «برای چه این لوله را توی در تابوت کار گذاشته‌اید؟»
گفتم: «برای این‌که به اسکلت هوای تازه برسد.»
- نفس می‌کشد؟

چاخان کردم: «نه... اما اگر درش مهر و موم باشد، کپک می‌زند. آن وقت مثل استخوان‌های گندیده، بو می‌گیرد.»

گروه‌بان گروه‌بان با سر حرفم را تأیید کرد و همان‌جا که بود، نشست. با آرنج به جینیوثری زدم و او را به طرف سالن انتظار ایستگاه بردم. - باید از شر این پلیس راحت شویم.

- چرا؟

به خواهش افتادم: «بین، تئوس نباید سوار قطار شود. می‌توانی کمک‌مان کنی؟»

پرسید: «یک دختر می‌تواند از یک پسر باهوش‌تر باشد؟»
گفتم: «نه.»

طناب کافی بده تا خودش را هم دار بزند." خب من هم به او وقت کافی دادم تا نقشه‌های پلیدش را لو بدهد. آقای ماکلتریف خندید و گفت: «ولی قرار نیست او خودش را دار بزند، نه؟ قرار است گروه‌بان گروه‌بان او را دار بزند! ها! ها!»

توید هریر خندید. او به قاضی موسفید نگاه کرد و هم‌چنان که آه می‌کشید، گفت: «جوانک موجود قشنگی بود. مردم از نابودی زیبایی خوش‌شان نمی‌آید. ممکن بود جمعیت علیه ما بلند شوند.»

آقای ماکلتریف ناگهان خیلی جدی گفت: «نباید چنین اتفاقی بیفتد. من از بلایی که دیشب سر مهمانخانه‌ی توفان آورده‌اند، خبر دارم. باید با این اعدام متفاوت آن‌ها را خوشحال نگه داریم. اما نباید آن‌ها را عصبانی کنیم، به هیچ وجه.»

قاضی ادامه داد: «برای همین هم اجازه دادم آن پسرک آزاد شود. ممکن بود جمعیت از دیدن جثه‌ی نحیف او بالای دار ناراحت شوند. وقتی پای کودکان در میان باشد، قلب آن‌ها مهربان و نازک‌دل می‌شود.» ماکلتریف پرسید: «حتی در مورد شیاطین کوچولویی مثل او؟»

قاضی گفت: «به من اعتماد داشته باش، جورج. پسرک برای دار زدن خیلی سبک‌وزن بود.»

شهردار توید گفت: «برعکس اسلاتر، نه! این مرد همه‌اش چربی است.» قاضی پرسید: «به هر حال شما که اشیای گران‌قیمت‌تان را تحویل

گرفتید، نه؟»

آقای ماکلتریف غرولند کرد: «فقط نصف آن‌ها را. بقیه را یا جایی مخفی کرده یا خرج کرده‌اند.»

شهردار توید پاهای لاغر مردنی‌اش را روی زمین کشید. من می‌دانستم بقیه‌ی اموال غارتی کجا رفته بودند. وقتی دوستان یکدیگر را غارت می‌کنند، چه ربطی به من دارد.

مه کمی بالا رفته بود و خورشید همانند توپی سرخ و آتشین از رودخانه بالا می‌آمد. روشنایی سرخ کم‌رنگی آسمان را پوشانده بود. انگار آسمان از خون انسان‌هایی که در آن شهر ستمگر مرده بودند، رنگ گرفته بود. ناگهان جمعیت ساکت شد. دوا اتفاق رخ داده بود. ساعت تالار شهر، ضربه‌های اعلام ساعت مرگ را آغاز کرده بود. دینگ - دانگ، دینگ - دانگ. دروازه‌ی زندان شهر نیز گشوده شده بود.

دینگ - دانگ، دینگ - دانگ. هر ضربه‌ای که صدا می‌کرد، ثانیه‌ای از عمر مردی کاسته می‌شد. او که سرش را پایین انداخته بود، آهسته از پله‌ها بالا رفت. دست‌هایش را از پشت بسته بودند.

دینگ - دانگ، دینگ - دانگ.

مرد طوری که فقط من و جنیوثری متوجه شویم، با یکی از چشم‌هایش آهسته چشمکی زد.

دینگ‌دینگ‌دینگ‌دینگ!

ماکلتریف به پشت هر دو آن‌ها زد و گفت: «و امروز صبح دوستان من، همگی از صبحانه‌ی بهتری لذت خواهیم برد. به خانه‌ی اربابی ماکلتریفت برگردید و به من ملحق شوید.» بعد آن‌ها را از میان جمعیتی که پراکنده می‌شدند، به جلو راهنمایی کرد.

آنان بی‌آن‌که حتی نگاه کوتاهی به طناب دار بیندازند، آن‌جا را ترک کردند. اما ما سه نفر همان‌جا که بودیم، ایستادیم؛ کارهایی بود که باید انجام می‌دادیم. ما تابوت را برداشتیم؛ من و جنیوئری ته آن را گرفتیم و نویسنده‌ی محترم سر آن را.

دو پاسبان تنومند گروهبان گروهبان، جثه‌ی بی‌جان را روی سنگفرش سردی گذاشتند که پشت سکوی اعدام بود. سایه‌ی سکواز آن سایه‌های سیاه شهر عدن بود که هوای اطراف را از هر جوهری سیاه‌تر کرده بود. ما تابوت را از سایه بیرون کشیدیم با این‌همه هنوز هم بخشی از سایه روی آن افتاده بود. من دکمه را فشار دادم تا در تابوت باز شود.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

با لگد به تابوت زدم و درش مثل فنر از جا پرید. یک روز بالاخره مجبور می‌شدم این در را واقعاً درست کنم. هیچ اسکلتی از درون تابوت بالا نپرید. ما اسکلت را در گوشه‌ی صحنه‌ی مهمانخانه‌ی توفان، رها کرده بودیم. از پاسبان دراب پرسیدم: «ممکن است کمک کنید عمو را توی تابوت بگذاریم؟»

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. پاسبان دراس گفت: «قرار است او را توی حیاط زندان دفن کنیم.»

پرسیدم: «قبر را کنده‌اید؟»

پاسبان دراب شکوه کنان گفت: «وقت نداشتیم. تمام شب مشغول آماده کردن سکو بودیم.»

مرد انگلیسی محترم گفت: «پس حالا هم دل‌تان نمی‌خواهد این خاک سرد را بکنید، نه؟»

— خب... نه...

— پس بگذارید این جسد را ببریم و طی مراسم شایسته‌ای او را به خاک بسپاریم.

— فکر می‌کنم...

مرد محترم انگلیسی گفت: «به این ترتیب این پسرک می‌تواند هر روز با دسته گل سری به گور او بزند.»

پاسبان دراس به یاد ما آورد: «او باید با قطار ساعت ده این‌جا را ترک کند.»

جنیوئری گفت: «گریه نکن، جیم کوچولوی بیچاره. به جای تو من سر قبرش گل می‌گذارم.»

— من که گریه نمی‌کنم.

جنیوئری پرخاش کنان گفت: «خب، به گریه هم می‌افتی... تو همین

بود و چهره‌ای نگران داشت. او چکمه‌اش را بلند کرد و مثل برق لگدی به تابوت زد.

در تابوت مثل فتر از جایش پرید.

مرد کت سبز کنار تابوت زانو زد. گفت: «تئوس، پسر من؟ حالت چه طور است؟»

جسد چشمانش را باز کرد و نالید: «گلویم درد می‌کند.» خرخری کرد، صاف نشست و با لرزش اندکی روی پاهایش ایستاد.

عمو ادوارد دستمالی از جیب کت سبز رنگش بیرون آورد و هم‌چنان که ابرویش را با آن پاک می‌کرد، گفت: «تئوس جوان، من زندگی‌ام را مدیون تو هستم. خدا را شکر که زنده‌ای.»

تئوس و عمو ادوارد یکدیگر را در آغوش کشیدند.

من جنیوئری را در آغوش کشیدم. مرد محترم انگلیسی به ما نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

الان شاهد دار زدن عموی پیر و عزیزت بودی!»

— آه، بله! او هو او هو! آه عموی پیر و بیچاره! او هو او هو او هو!

پاسبان در اس گفت: «بسیار خب، باشد! ببین، ما عمویت را صحیح و سالم توی تابوت می‌گذاریم... فقط گریه‌زاری نکن.» دست از گریه کشیدم.

پاسبان در اس به مرد محترم انگلیسی گفت: «حالا حواست را جمع کن تا درست و حسابی برایش مراسم تدفین بگیری.» — باشد.

پاسبان در اب دستی به سر من کشید و از آن جا رفت.

پاسبان در اس گفت: «وقت صبحانه است.»

پاسبان در اب موافقت کرد: «ما این صبحانه را از کار شایسته‌ی صبحگاهی داریم.»

نویسنده‌ی محترم، جنیوئری و من به سختی تلاش کردیم تابوت پر را از زمین بلند کنیم. اما وقتی راه افتادیم، قدم‌های مان منظم شد و از میان خیابان‌های سرخ‌فام - سرخ چون خونی که از جگری تازه بیرون می‌زند - به طرف مهمانخانه‌ی توفان رفتیم.

در نهایت دقت تابوت را روی صحنه گذاشتیم. دکمه را فشار دادم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

آن وقت هیکلی چاق‌الو از پشت پرده بیرون آمد. مرد کتی سبز پوشیده

مهمانخانه‌ی توفان، شب قبل از اعدام

اتفاق هولناکی رخ داده است. هم‌چنان که داشتم این مطلب را می‌نوشتم، کاغذهایم قاتی شدند و نظم این فصل به هم خورد. وای خدای من! خب بیایید کمی به عقب و به محاکمه برگردیم. ما توی دادگاه بودیم. عمودوار محکوم به مرگ شده بود و من فریاد کشیدم: «نه، خواهش می‌کنم، نه!» یادتان هست؟ این اتفاق پس از محاکمه رخ داد. سعی می‌کنم برخی از اتفاقات بخش قبل را توضیح بدهم. متأسفم. امیدوارم این موضوع لذتی را که می‌بردید، ضایع نکند.

۳۳

می‌گویند من غش کردم. می‌گویند تئوس مرا بغل کرد و به مهمانخانه‌ی توفان برد. تنها چیزی که می‌دانم این است که روی صحنه بیدار شدم. فانوس جادویی را که توی پارچه‌ی سفیدی پیچیده بودند، زیر سرم گذاشته بودند. تئوس بال‌هایش را روی من کشیده بود تا مرا گرم نگه دارد. چشمانم را باز کردم. مهمانخانه هیچ شباهتی به آن‌چه موقع رفتن

دیده بودیم، نداشت. به زحمت میز یا صندلی ای دیده می شد که خرد و خاکشیر نشده باشد. مرد محترم انگلیسی، تئوس و جَنیوئری مثل کلاغ‌هایی که روی بام می نشینند، به ردیف روی تابوت نشسته بودند. تابوت کم و بیش خالی بود. پلیس اموال دزدی را از توی آن برداشته و اسکلت لاغر مردنی هم درب و داغون شده بود.

جَنیوئری دیگر شباهتی به آن جَنیوئری زشت و بداخلاق نداشت. چشمانش از شدت گریه سرخ و دماغش از بس آن را بالا کشیده بود، قرمز شده بود. از من پرسید: «جیم، حالت خوبه؟»

گفتم: «نه، عمو ادوارد می میرد و مرا از شهر عدن بیرون می کنند. من جایی ندارم. اگر بخواهند مرا به یتیم خانه بفرستند، فرار می کنم.»

مرد محترم انگلیسی گفت: «از گرسنگی می میری.»

گفتم: «مهم نیست.» و فکر کنم صدایم مثل صدای بوق مه در رودخانه‌ی بیرون مهمانخانه، غمبار و نومید بود.

— کاش مرا هم کنار عمو ادوارد دار می زدند. دست کم همه چیز به سرعت به پایان می رسید.

تئوس گفت: «نه. تقصیر من بود. اگر من دنبال معبد قهرمان نرفته بودم و جای شما را به گروهبان نگفته بودم، الان سوار قطار شده و صدها کیلومتر از این جا دور شده بودیم.»

آهی کشیدم و گفتم: «عمو ادوارد جانم را برای نجات من از دست

داد. همیشه فکر می کردم توجهی به من ندارد. هرگز فکر نمی کردم این قدر...»

مرد محترم انگلیسی به کمک من آمد و یکی از آن کلمه‌های عالی نویسندگی اش را به من داد: «شریف.»

حرفش را تأیید کردم: «بله، این قدر شریف باشد.» و نشستم.

جَنیوئری گفت: «یک قهرمان.»

ناگهان تئوس پرسید: «قهرمان؟»

جَنیوئری تکرار کرد: «یک قهرمان.»

تئوس گفت: «پس باید نجاتش بدهم. باید او را به زئوس نشان بدهم.»

مردم محترم انگلیسی پرسید: «کی؟»

تئوس گفت: «عمو... عمو زاده‌ام.»

او بیش تر داستان خود را برای من تعریف کرده بود اما نمی خواست با تعریف آن برای شخصی دیگر وقت را تلف کند.

جَنیوئری از سر موافقت گفت: «نمی توانی نجاتش بدهی. تا حالا هیچ کس از زندان شهر عدن فرار نکرده است.»

تئوس از روی تابوت بلند شد و تکرار کرد: «تقصیر من بود. من باید به جای او اعدام شوم.»

جَنیوئری گفت: «در این صورت تو می میری. این کار چه فایده‌ای دارد؟»

تئوس پرسید: «اگر نمیرم چی؟»

منظورش را می‌دانستم. اما مرد محترم انگلیسی سرش را تکان داد و گفت: «غیرممکن است.»

جَنیوئری در حالی که از جا می‌پرید، گفت: «نه، غیرممکن نیست. من در این مورد چیزهایی شنیده‌ام. برای فریب طناب دار یک راهی وجود دارد.»

هم‌چنان که روی تابوت می‌پرید، به او خیره شدیم. او که وانمود می‌کرد طنابی دورگردنش بسته شده است، گفت: «طناب دورگردن آدم سفت می‌شود و او را خفه می‌کند. اما شنیده‌ام برخی از اعدامی‌ها لوله‌ی فلزی محکمی توی گلوی‌شان می‌گذارند. این لوله‌ی فلزی جان آن‌ها را نجات می‌دهد. پس از مراسم اعدام، دوستان آن‌ها بدن‌شان را برای مراسم تدفین می‌برند. بعد لوله را از گلوی آن‌ها بیرون می‌کشند و آن‌ها هم از جای‌شان بلند می‌شوند.»

مرد محترم انگلیسی فریاد زد: «بله! فکر می‌کنم یک راهزن انگلیسی حدود یکصد سال پیش از این شیوه استفاده کرده است. نتیجه هم گرفته است.»

جَنیوئری گفت: «پس تنها کاری که باید بکنیم این است که تکه‌ای لوله را قاچاقی به آقای اسلاتر برسانیم.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «شرط می‌بندم آن راهزن جوان اندام

متناسبی داشته است. عموادوارد، پیر و چاق است. همین‌که توی چاله‌ی زیر پایش رها شود، می‌میرد.»

تئوس گفت: «برای همین هم به جوانی نیاز داریم که جای او را بگیرد.»

آهی کشیدم و گفتم: «از من ساخته نیست. دلم می‌خواهد جای او را بگیرم اما عملی نیست.»

تئوس از سر اشتیاق گفت: «به همین دلیل آن یک نفر باید من باشم.» جَنیوئری استورم سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم، اما نمی‌دانم چه‌طور می‌خواهی خودت را پیرمردی چاقالو جا بزنی.»

تئوس گفت: «جا می‌زنم! یادتان هست در خانه‌ی اربابی ما کلتریفِت عموادوارد گفت که می‌خواهد خودش را شبیه پیرمردی چاق و رنگ‌پریده‌ی گرم‌کند؟ من گفتم که او پیرمردی چاق و رنگ‌پریده است. اما او گوش نکرد و خودش را با رنگ‌گرم...»

گفتم: «با رنگ روغن.»

تئوس گفت: «بله... و به موهایش هم پودر زد. خب، من هم می‌توانم این کار را بکنم.»

جَنیوئری دوباره جرو بحث را ادامه داد: «شما که نمی‌توانید ناگهان پیرید روی سکوی اعدام، آقای اسلاتر را به کناری پرت کنید و جایش را بگیرید.»

مردم محترم انگلیسی گفت: «ها! جواب پیش من است. این درست مثل پیرنگ یک کتاب است. ما لباسی شبیه آقای اسلاتر تن تئوس می‌کنیم و بعد به ملاقات او در زندان می‌رویم. ما به نگهبان می‌گوییم که تئوس برادر دوقلوی عموی توست.»

با سر تأیید کردم و گفتم: «وقتی داخل سلول شدیم، تئوس را همان‌جا می‌گذاریم - البته با لوله‌ای که توی گلویش هست - و با عمو ادوارد واقعی بیرون می‌آییم.»

مرد محترم انگلیسی گفت: «عالی است. و این برای داستانی که در همین ماه دارم می‌نویسم، پایانی عالی خواهد بود؛ اسمش را هم گذاشته‌ام داستان دو شهر.»

جَنیوئری گفت: «تئوس باید روی سکو حرف‌هایی بزند. اعدامی‌ها معمولاً این کار را می‌کنند.»

تئوس دل‌واپس پرسید: «چه باید بگویم؟»

مرد محترم انگلیسی گفت: «اوه، من یک چیزی برای تان می‌نویسم. این شغل من است.»

به تئوس گفتم: «لباس‌های اضافی عمو ادوارد را بپوش.» و به کیسه‌ی او در کنار صحنه اشاره کردم. حالا حالت غش من از بین رفته بود و جریان خون کم‌کم در مغزم شدت می‌گرفت. عمو ادوارد مرا از یتیم‌خانه نجات داده بود و حالا من می‌توانستم تلافی کنم و جان او را از حلقه‌ی دار

نجات بدهم.^۱

قوطی‌گریم زیر کاسه‌ی سر خردشده‌ی اسکلت مردنی، سالم مانده بود. در مدت ده دقیقه تئوس را مثل عمو ادوارد گریم کردم. دست کم در نور ضعیف شمع زندان و در روشنایی مه‌آلود بامدادی شهر عدن، می‌توانست خودش را عمو جا بزند.

عمو ادوارد کت مشکی‌اش را پوشیده بود. کت اضافی او سبز تیره بود. جَنیوئری نالید: «مثل هم نیستند. نگهبان متوجه اختلاف آن‌ها می‌شود.»

نویسنده‌ی محترم هم چنان که می‌خندید، گفت: «نه، نه! اتفاقاً بهتر هم هست. توی زندان کت‌ها را عوض می‌کنیم. کتی سبز وارد زندان می‌شود و کتی سبز از زندان بیرون می‌رود. نگهبان به صورت کسی که کت را پوشیده است نگاه نمی‌کند. او فقط کت را می‌بیند.»

جَنیوئری گفت: «همین‌طور است. چه قدر خنگ هستم.»

در یک آن نیش و کنایه‌های گذشته در ذهنم جان گرفتند. به طعنه گفتم: «راست می‌گویند. رفته بود آزمایش هوش، ولی عذرش را خواستند و پولش را پس دادند.»

۱. خیلی عجیب است اما هرگز به ذهن من نیامد که عمو ادوارد مرا از یک دلشوره و اضطراب - یتیم‌خانه - نجات داده بود تا به دامن دلشوره و اضطرابی سخت‌تر، یعنی اعدام بیندازد. من هرگز او را به این خاطر سرزنش نکردم. تنها کاری که دلم می‌خواست بکنم، این بود که او را نجات بدهم.

جَنیوئری به طرف من برگشت و داد زد: «برگرد به ده. دل اهای برای دیوانه‌ی ده‌شان تنگ شده!»

— اگر دو برابر این که هستی هم عقل داشتی، باز هم کله‌پوک بودی.
— اگر به جای مغز توی کله‌ات باروت هم داشتی آن قدر نمی‌شد که کلاهت را از جا تکان بدهد.

نویسنده‌ی محترم بین ما قرار گرفت و داد زد: «حالا وقت این حرف‌ها نیست. جَنیوئری برو یک تکه لوله پیدا کن که به درد تئوس بخورد.»
جَنیوئری توی آشپزخانه غیبش زد. مرد انگلیسی محترم، سرش را تکان داد و گفت: «این زیرکانه‌ترین کاری است که تاکنون دیده‌ام.»
تئوس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «این که چیزی نیست.» و نگاهش به نگاه من افتاد. هر دو ما می‌دانستیم تئوس پس از آن که به دار آویخته شود هم زنده خواهد ماند. بعد یاد چیزی افتادم. موقعی که نویسنده‌ی محترم دنبال کاغذ می‌گشت تا سخنرانی تئوس در پای چوبه‌ی دار را بنویسد، آهسته به او گفتم: «تئوس... می‌خواهی از نیروهای ایزدی استفاده کنی؟»

— بله.

— آن وقت جرقه‌ای سبزرنگ به آسمان می‌رود و ایزد انتقام رد تو را پیدا می‌کند.

— بله.

— و این بار دیگر برای همیشه نابود خواهی شد. محو خواهی شد.
با سر تأیید کرد و گفت: «برای همین هم باید مرا توی تابوت بگذاری، به مهمانخانه برگردانی و بال‌هایم را برایم آماده کنی. اگر بخت یارم باشد، پیش از آن که ایزد انتقام بتواند ردم را پیدا کند، از این جا خواهم رفت.
— اگر بخت یارت نباشد چی؟
او مانند کسی که از حلقه‌ی دار آویزان باشد، پرسش مرا بی‌پاسخ گذاشت.

مهمانخانه‌ی توفان، پس از مراسم اعدام

از این بابت متأسفم. حالا دیگر فصل‌های من مرتب شدند. تتوس را به جای عمو ادوارد دار زدند اما او مثل همه‌ی تایتان‌ها دوباره به زندگی برگشت. اگر یادتان باشد همگی از زنده ماندن عمو ادوارد و تتوس خوشحال بودیم. با این‌همه، مشکلات ما تمام نشده بود. ما موقعی که باید به سرعت ترتیب فرار را می‌دادیم، روی صحنه‌ی مهمانخانه ایستاده بودیم و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدیم. باید خیلی سریع دست به کار می‌شدیم.

۸۵

یک نفر بود که هرگز فکر نمی‌کردم این قدر استخوانی باشد. به او گفتم که خیلی استخوانی هستی. گفت: «تو هم همین‌طور.» وقتی می‌خندید، زیاد هم زشت نبود.

نویسنده‌ی محترم ریشش را خاراند و آهسته گفت: «می‌دانید که هنوز در خطر هستید. جیم باید با قطار ساعت ده این‌جا را ترک کند وگرنه می‌آیند سراغش. در آن صورت اگر آقای اسلاتر را زنده ببینند، دوباره

دستگیر و اعدامش می‌کنند.»

جَنیوئری به تئوس نگاه کرد و پرسید: «لوله‌ای که توی گلویت گذاشتی، خوب کار کرد، نه؟»

تئوس لوله را از جیبش درآورد و آن را به او نشان داد.

جَنیوئری اخم‌هایش را درهم کشید و پرسید: «کی آن را از گلویت بیرون آوردی؟»

تئوس چاخان کرد: «وقتی توی تابوت دراز کشیده بودم و مرا به این جا می‌آوردید.»^۱

جَنیوئری سرش را تکان داد و پرسید: «حالا آقای اسلاتر را چه طور از شهر بیرون ببریم؟»

گفتم: «به گمانم با تابوت.»

جَنیوئری هم‌چنان که بازوهای لاغرش را می‌مالید، غرغر کرد: «هر چه زور داشتم زدم تا تئوس را به این جا بیاورم. ولی مطمئن نیستم بتوانم آدمی به چاقی... منظورم به بزرگی آقای اسلاتر... را حمل کنم.»

عمو ادوارد شکمش را تو کشید، صاف ایستاد و گفت: «از این‌که این همه سنگینی را روی دوش دوستانم بیندازم، بسیار ناراحتم. من

۱. همین‌طور بود. من و شما می‌دانیم که او از کلک لوله استفاده نکرد. او فقط مرد. اما جَنیوئری این موضوع را نمی‌دانست. گفتن تمام ماجرا هم کلی وقت می‌گرفت. ما هم که وقت نداشتیم. تازه ممکن بود داستان تاینان‌ها، ایزدان و ایزد خشم را هم باور نکنند. اما شما که باور دارید.

همه چیزم را مدیون تئوس جوان هستم. زندگی و آزادی پسرم. با این همه در کمال فروتنی یک خواهش دیگر هم از او دارم. تئوس، می‌شود به این کودکان بی‌مادر کمک کنی و مرا تا ایستگاه حمل کنی؟»

تئوس لحظه‌ای مکث کرد.

گفتم: «نه، نمی‌تواند! او باید این جا را ترک کند. همین الان باید از این جا برود. پیش از آن‌که خیلی دیر شود.»

جَنیوئری پرسید: «پیش از آن‌که چی خیلی دیر شود؟»

زیر لب گفتم: «هیچ چی.»

عمو ادوارد گفت: «خیلی دیر برای هیچ چیز، خیلی زود است برای یک چیزی.»

چشمکی زدم و گفتم: «ها؟ بین عمو حرفم را قبول کن. تئوس حتی یک لحظه را هم نباید از دست بدهد. او مشکلات خودش را دارد.»

تئوس نومید و مردد نگاه می‌کرد. اما کمی بعد لبخندی زد و گفت: «نه جیم، من وقت دارم. نگران نباش.»

داد زدم: «نگران نباشم؟! تو گرفتار...»

تئوس گفت: «پیش از ترک این جا دلم می‌خواهد ببینم که خطری تهدیدتان نمی‌کند. جرو بحث هم نکن. در عوض بگذار تا می‌توانیم

سریع‌تر دست به کار شویم.»

من که شکست خورده بودم، سرم را تکان دادم. آدمیزاد که نمی‌تواند

از پس تایتان بریاید.

جَنیوئری و مرد محترم انگلیسی خیلی زود دست به کار شده بودند. آن‌ها به عموادوارد کمک کردند تا داخل تابوت شود و بعد اسکلت لاغر مردنی را هم کنارش چپاندند. جعبه‌ی گریم و فانوس جادویی را هم پایین پایش جا دادند. مرد انگلیسی محترم به کمک قلم تراشی که پیش را با آن پاک می‌کرد، سوراخی روی در تابوت کند. ما لوله‌ی جَنیوئری را - همان لوله‌ای که فکر می‌کرد جان تئوس را نجات داده است - توی سوراخ گذاشتیم تا عموادوارد بتواند از آن جا نفس بکشد.

تئوس یک سر تابوت و مرد محترم انگلیسی سر دیگر آن را گرفت. همان‌طور که شتابان به پایین خیابان می‌رفتیم، مردم خودشان را از سر راه ما کنار می‌کشیدند. خب، هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد سر راه یک تابوت قرار بگیرد، نه؟ گروهبان گروهبان توی ایستگاه منتظر من بود. ساعت تالار شهر نه ضربه زد. یک ساعت به زمانی که باید آن‌جا را ترک کنم، مانده بود.

گروهبان گروهبان یک بلیت به من و یکی هم به تئوس داد. یادم رفته بود که تئوس هم می‌بایست با من شهر را ترک کند. اما تئوس نمی‌خواست موقع از راه رسیدن ایزد خشم، توی قطار گیر بیفتد. می‌خواست بال‌هایش را ببندد و با آن‌ها از آن‌جا دور شود. باید پیش از رسیدن قطار از رفتن گروهبان مطمئن می‌شدیم. وقت از

دست می‌رفت. گروهبان پلیس روی نیمکتی نشسته بود و انتظار می‌کشید.

چشمان ریز و نخودی‌اش هم به لوله‌ی در تابوت دوخته شده بود. - اسکلت را هم با خودتان می‌برید؟ حالا که عمویت مرده است باز هم می‌توانید نمایش اجرا کنید؟

گفتم: «از تئوس کمک می‌گیرم.»

مرد پلیس گفت: «برای چه این لوله را توی در تابوت کار گذاشته‌اید؟» گفتم: «برای این‌که به اسکلت هوای تازه برسد.»

- نفس می‌کشد؟

چاخان کردم: «نه... اما اگر درش مهر و موم باشد، کپک می‌زند. آن وقت مثل استخوان‌های گندیده، بو می‌گیرد.»

گروهبان گروهبان با سر حرفم را تأیید کرد و همان‌جا که بود، نشست. با آرنج به جَنیوئری زدم و او را به طرف سالن انتظار ایستگاه بردم. - باید از شر این پلیس راحت شویم.

- چرا؟

به خواهش افتادم: «ببین، تئوس نباید سوار قطار شود. می‌توانی کمک‌مان کنی؟»

پرسید: «یک دختر می‌تواند از یک پسر باهوش‌تر باشد؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پاسخ نادرست، خنگ خدا، البته که یک دختر می‌تواند باهوش‌تر از یک پسر باشد. پس باید بگویم بله! می‌توانم کمک‌تان کنم. حالا خوب نگاه کن.»

او به سرعت خودش را به در ورودی ایستگاه رساند و در خم خیابان ناپدید شد. یک دقیقه گذشت... یک دقیقه‌ی گران‌بها و پرخطر دیگر هم سپری شد. و بعد در حالی که تندتند می‌دوید و جیغ می‌کشید، توی ایستگاه پیدایش شد. او در همان حال داد می‌زد: «وای، گروه‌بان گروه‌بان! پایین بندر یک تصادف وحشتناک اتفاق افتاده است!»

— توی بندر!

— یکی از کشتی‌های آقای ماکلتریف به اسکله خورده و پر از آب شده.

— کسی هم زخمی شده؟

— هیچ‌کس. اما آقای ماکلتریف امیدی به تخلیه‌ی بار کشتی پیش از غرق شدن آن ندارد. برای همین هم دارد به کسانی که کمکش می‌کنند سکه‌های طلا می‌دهد.

چشمان نخودی پلیس بیرون زدند.

— در مقام مأمور قانون این وظیفه‌ی من است که در شرایطی چنین ناگوار به یاری دیگران بروم. من بی‌آن‌که انتظار یک پنی پاداش داشته باشم، به یاری آقای ماکلتریف بزرگوار می‌روم.

جَنیوئری آهسته گفت: «شک ندارم که به یاری او می‌روید... اما اگر همین حالا به یاری‌اش بروید کلی پول به جیب خواهید زد. پولدار می‌شوید. الان همه‌ی گداهای خیابانی به بندر هجوم آورده‌اند. اگر دیر بجنبید، آن‌ها پولدار می‌شوند.»

گروه‌بان گروه‌بان به ما نگاه کرد و گفت: «من باید بروم. آن‌ها به فرمانده احتیاج دارند. به مردی که مسئولیت بپذیرد.»

مرد محترم انگلیسی گفت: «پس برو.» و به او پیشنهاد کرد: «من می‌مانم تا مطمئن شوم این افراد شاید با قطار این‌جا را ترک می‌کنند.»

گروه‌بان پلیس گفت: «شما یک آقای به تمام معنا هستید.» و در حالی که برای گرفتن پاداش سراز پانمی شناخت، چیزی نمانده بود روی باتومش معلق شود و به زمین بیفتد.

جَنیوئری گفت: «بفرما. نیم ساعت طول می‌کشد تا به بندر برسد. تا از این و آن بپرسد و بفهمد که تصادفی در کار نبوده است، ساعت از نه و نیم هم گذشته است.»

ساعتِ سکوئه و پنج دقیقه را نشان می‌داد. جَنیوئری حرفش را ادامه داد: «تا برگردد، قطار از این‌جا رفته است و نمی‌تواند بفهمد کی سوار آن شده و کی نشده است.»

تئوس گفت: «احسنت، جَنیوئری جوان.» و جَنیوئری هم بادی به غبغب انداخت. تئوس او را در آغوش کشید، دست مرد محترم انگلیسی

را فشرده و با من هم دست داد.

— جیم، به خاطر کمکت متشکرم.

نالیدم: «فقط برو! بدو! بال‌هایت را از مهمانخانه‌ی توفان بردار و پرواز کن!»

جَنیوئری نفسش بند آمد: «می‌تواند پرواز کند؟»

تئوس سرزبایش را تکان داد و گفت: «پیش از رفتن باید آخرین دیدار را هم انجام بدهم. بعد می‌روم. بدرود. موفق باشید.» و رفت. ظاهراً این آخرین باری بود که تئوس تایتان را دیدم.^۱

نویسنده‌ی محترم انگلیسی به یاد جَنیوئری آورد: «ولی شما به دردسر خواهید افتاد. گروه‌بان به خاطر کاری که کردید می‌تواند شما را زندانی کند.»

جَنیوئری پوزخندی زد و گفت: «نمی‌تواند. چون وقتی برگردد من دیگر این‌جا نخواهم بود. من با جیم و عموادوارد سوار قطار خواهم شد. گفتم: «سوار قطار؟»

— بله. من دیگر از بردگی در مهمانخانه‌ی توفان خسته شده‌ام. به هر حال فراموش نکن که اتفاق دیشب پایان همه چیز بود. پدرم به من

۱. اما این‌طور نبود. خودتان خواهید دید. به هر حال به خاطر شما و با گفتن این‌که دفعه‌ی بعد کی او را دیدم، داستانم را خراب نمی‌کنم. باید به یاد بسپارید که شغل نویسنده ایجاب می‌کند خواننده را به حدس و گمان و ورق زدن کتاب وادارد. تا به حال هیچ چیز از من یاد نگرفته‌اید؟ حالا به داستان برگردید.

رحم نخواهد کرد... به علاوه شما دو نفر به زنی احتیاج دارید که مراقب‌تان باشد.

گفتم: «ما تا حالا از پس همه‌ی کارهای‌مان برآمده‌ایم.»

دست‌هایش را به کمرش زد و به یادم آورد: «تمام اموالی را که غارت کرده بودید، به باد دادید.»

— درست است.

— پلیس دستگیرتان کرد.

— بله، ولی...

— از شهر بیرون کرده‌اند.

— می‌دانم ولی...

— و فقط یک معجزه عموادوارد را از مرگ نجات داد.

— بله، خب...

گفت: «دفعه‌ی بعد ممکن است بخت این قدر یارتان نباشد. به علاوه خوب می‌دانی که یک دختر می‌تواند باهوش‌تر از یک پسر باشد. بنابراین کی بهتر از یک دختر می‌تواند همراه‌تان باشد؟»

داد زدم: «تو بلیت نداری!»

گفت: «من از بلیت تئوس که سوار قطار نمی‌شود، استفاده می‌کنم.» و پوزخندی که زد تیزتر از قلم‌تراش مرد محترم انگلیسی بود.

دهانم باز و بسته شد اما کلمه‌هایی که بتوانند او را شکست بدهند، به

دهانم راه نیافتند.

نویسنده‌ی محترم انگلیسی گفت: «کوتاه بیا، جیم.»

گفتم: «کوتاه آمدم.»

جینیوثری روی پاشنه‌ی پایش چرخید و گفت: «به خانه‌ام، مهمانخانه‌ی توفان، برمی‌گردم تا وسایلم را جمع کنم. برای سوار شدن به قطار به موقع می‌رسم.» و به سرعت رفت.

ساعت، نه و ده دقیقه را اعلام کرد.

در حالی که به تابوت اشاره می‌کردم، از مرد محترم انگلیسی پرسیدم: «آقا! ممکن است کمی مراقب عمودوار باشید؟»

— البته. چیزی شده است؟

— پیش از ترک این جا باید کسی را ببینم.

و برای آخرین گشت کوتاه در شهر عدن، ایستگاه را ترک کردم.



آین روز صبح در اطراف شهر عدن

داستان من شبیه بهمن است. هر چه جلوتر می‌رود، سرعتش بیش‌تر می‌شود. صحنه‌ها تغییر می‌کنند و پیچ و تاب می‌خورند. شخصیت‌ها به جایی که قبلاً بوده‌اند شتابان وارد یا از آن خارج می‌شوند. سعی کنید همراه بهمن باشید. دیگر چیزی به پایانِ قِل خوردن آن نمانده است.

۸۳

خورشید سرخ بامدادی از میان غبار و مه‌ی که سطح شهر عدن را در برگرفته بود، بالا آمده و روشنایی زرد رنگ کدری به خود گرفته بود. با این همه آسمان آن‌سوی مه و غبار، صاف و دو جفت بال در آن بالا قابل تشخیص بود. هر دو بال چرخ می‌زدند. یکی پایین و درست بالای ابرها؛ دیگری بالا و درست زیر ماه در حال غروب.

بال‌های پایین‌تر، مال پرنده‌ی قهوه‌ای رنگ و غول‌آسایی بود که نوکی خبیث و چشمی سنگدل داشت.

دو بال دیگر از پشت اسبی سفید رنگ بیرون زده بود. ایزدی روی

اسب نشسته بود و پرنده‌ی قهوه‌ای رنگ را تماشا می‌کرد که به درون هوای کثیف شهر عدن شیرجه می‌رفت. اسب سفید سریع‌تر از یک شهاب‌سنگ پرنده را دنبال کرد. انگار... انگار اسبی از آسمان به زمین سقوط می‌کرد.^۱

﴿﴾

با عجله از خیابان‌های شلوغ و از کنار گداها و رفتگر سر چهارراه گذشتم. دخترک کبریت‌فروش توی درگاهی ولو شده بود. او آن قدر ضعیف و رنجور بود که نمی‌توانست حتی داد بزند: «کبریتِ فروشی». پول عمو ادوارد توی کیف دخترک بود اما حالا دیگر به چیزی بیش از پول نیاز داشت. او به محبت و مراقبت نیاز داشت.

به گوشه‌ی دیوار زندان که رسیدم چنان ناگهانی چرخیدم و ایستادم که پاهایم روی خیابان لیز خوردند. به گوشه‌ی دیوار برگشتم و از آن‌جا هراسان و دزدکی به جلو زل زدم.

پاسبان‌ها صبحانه‌شان را خورده و برگشته بودند. آن‌ها دست از باز کردن سکوی اعدام کشیده و مشغول گفت و گو با غریبه‌ای بودند. ظاهراً غریبه شنلی قهوه‌ای پوشیده بود که سر تا پایش را در برمی‌گرفت. شنلی

۱. می‌دانم که اسب‌های زیادی را نمی‌بینید که از آسمان سقوط کنند. در واقع اگر یک میلیون سال هم عمر کنید، هیچ اسبی را نخواهید دید که از آسمان بیفتد. ولی می‌توانید چنین چیزی را تصور کنید، نمی‌توانید؟ من خردم هم ندیده‌ام. اما می‌توانم آن را تصور کنم، پس چرا شما نمی‌توانید؟

از پر. چهره‌اش مثل چهره‌ی عقاب، خشن و بینی‌اش مثل نوک پرنده‌ها زرد رنگ بود.

غریبه پرسید: «گفتید امروز صبح مردی در این‌جا جان داد؟»

پاسبان دراب گفت: «بله. پیرمرد چاقی به نام اسلاتر.»

غریبه سرش را تکان داد. اما انگار گردش شکسته و بدجوری جوش خورده بود.

— این پیرمرد آن مردی که من دنبالش می‌گردم، نیست. آیا مطمئنید که او پیرمردی چاق بود؟

پاسبان دراس قاطعانه گفت: «آه! بله، آقا. ما او را که همین‌جا جان داد، دیدیم.»

غریبه پایش را به زمین کوبید. قسم می‌خورم که به جای پا، چنگال داشت اما پاپوش‌های پُرپَرش کم و بیش آن را پوشانده بود. غریبه با صدایی که به جیرجیر شبیه بود، گفت: «شاید تغییر چهره داده بود.»

پاسبان دراس به پاسبان دراب نگاه کرد و گفت: «پاسبان دراب، گفتی وقتی او را از بالای دار پایین آوردی، به نظرت صورتش را رنگ کرده بودند؟»

پاسبان دراب گفت: «بله که گفتم. تازه کمی از آن هم به دستم مالیده شد! ببین!»

پاسبان دراس که عُنق می‌زد، فریاد کشید: «منظورت این است که با این

دست‌ها صبحانه‌ی مرا آوردی؟ یعنی اول دست‌هایت را نشستی؟»
 پاسبان دراب گفت: «خب، قبلاً هیچ وقت ناراحت نمی‌شدی.»
 غریبه با صدایی قارقار مانند گفت: «آقایان پلیس! فقط به من بگویید با جسد چه کردند؟»

پاسبان دراس و پاسبان دراب گفتند: «آن را به مهمانخانه‌ی توفان بردند.»

— چه طور می‌توانم این مهمانخانه را پیدا کنم؟

پاسبان دراب گفت: «کنار رودخانه.» و شروع کرد به گفتن این‌که چه طور می‌تواند به آن‌جا برود. برگشتم و شروع به دویدن کردم. شهر عدن را خوب نمی‌شناختم اما راه مهمانخانه‌ی توفان را از توی کوچه‌ها و خیابان‌ها خوب بلد بودم. شاید می‌توانستم زودتر از ایزد انتقام به آن‌جا برسم... من در تشخیص این موجود زشت و هولناک ذره‌ای تردید نداشتم.

شاید می‌توانستم تئوس را خبر کنم که ایزد خشم دارد دنبالش می‌گردد.

اما خبر نداشتم که تئوس پیش از آن بال‌هایش را برداشته و از آن‌جا رفته بود...

تئوس، بال‌هایش را زیر یک بغل و پیراهن کوتاه یونان باستان خود را

هم زیر بغل دیگرش زده بود. او به جست و جوی ایزد خشم به آسمان نگاه کرد و آماده‌ی فرار شد. او نمی‌دانست که پرنده یک‌راست به محل مرگ تئوس خواهد رفت. فقط زئوس می‌توانست به محلی که اکنون تئوس در آن‌جا بود، برود.^۱

تایتان به خم کوچه‌ای رسید که روی تابلوی آن نوشته شده بود: «به طرف معبد قهرمان.» او در روشنائی کم‌رنگ صبحگاهی، بهتر از شب پیش می‌دید. معبد، ساختمان کوچک و زهوار دررفته‌ای بود که به فراموشی سپرده و ویران شده بود. ظاهراً آن را شبیه معابد یونان اما از چوب ساخته بودند.

اسبی که کنار درکج و کوله‌ی معبد بود، توجه تئوس را به خود جلب کرد. در شهر عدن اسب‌های بسیاری وجود داشت. اما این یکی یک اسب بالدار بود. تئوس خندید و هم‌چنان که می‌پرسید: «پگاسوس؟ پسر، این‌جا چه می‌کنی؟» پوزه‌ی دوست قدیمی‌اش را نوازش کرد.

در معبد که بدجوری از لولاهای زنگ‌زده‌اش آویخته بود، ناله‌کنان از هم باز شد. پیرزنی با شالی رنگ و رورفته و گل‌هایی پژمرده توی در ظاهر شد. چشمان پیرزن از چاله چوله‌های شهر عدن کمی روشن‌تر بود. زن

۱. البته زئوس با حلقه‌ای که به انگشت تئوس کرده بود، می‌توانست رد او را دنبال کند. قبلاً در یکی از فصل‌های گذشته این موضوع را به شما گفته بودم. حواس‌تان را جمع کنید. به شما هشدار داده بودم که اوضاع رو به آشوب و ناآرامی است.

سرش را بلند کرد، به تئوس نگاه کرد و گفت: «قهرمان برگشته است. من تمام عمرم چشم به راه بازگشت او به خانه بودم و حالا او برگشته است. باید همه‌ی شیفتگان او را خبر کنم.»

تئوس گفت: «صبر کن! این قهرمان کیست؟»

زن که شکیبایی نداشت، گفت: «او دویست سال پیش به شهر عدن آمد و جان خود را از دست داد اما شهر را نجات داد. ما این معبد را به یاد او برپا کردیم تا از او تشکر کرده باشیم.»

تئوس گفت: «با قربانی‌هایش شهر را نجات داد؟»

زن با خنده‌ای نصف و نیمه، دندان‌های زردش را نشان داد و گفت: «خنک‌بازی در نیاور. با گل و نیایش‌های خود این کار را کرد.» بعد هم چنان که یکی از نیایش‌های خود را می‌خواند، به پایین کوچه‌ای که به خیابان اصلی می‌رفت، دوید تا خبر را پخش کند.

«سپاس تو را ای بزرگ‌ترین،

هرگز فراموش نخواهیم کرد.

یک روز برگرد و به دیدن ما بیا،

ما بازگشت تو را خوشامد خواهیم گفت...»

و در همان حال از خم کوچه به خیابان شلوغ شهر پیچید.

تئوس وارد معبد شد. معبد، اتاقی ساده بود که میزی در انتهای آن دیده می‌شد. روی میز، گل‌های تازه‌ای گذاشته بودند؛ همان گل‌هایی که پیرزن آن روز صبح آورده بود. اطراف دیوارها مجسمه‌هایی سنگی، شبیه ایزدان یونانی، دیده می‌شد. اما در میانه‌ی اتاق، یکی از آن‌ها زنده بود و بر تخت نشسته بود.

— داخل شو، پسر عمو تئوس. فرصت چندانی نداری.

تئوس تبسمی کرد و گفت: «سلام زئوس.»

۸۵

داخل مهمانخانه‌ی توفان شدم و جَنیوثری را با رومیزی‌ای که در دستش بود، دیدم. داشت کفش و لباسش را لای رومیزی می‌گذاشت. جَنیوثری پرسید: «جیم، این جا چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «دنبال تئوس می‌گردم. می‌خواهم به او اعلام خطر کنم. یکی از دشمنانش توی شهر است.»

اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «وقتی رسیدم این جا، داشت این جا را ترک می‌کرد. بال‌هایش را برداشته بود و به سرعت از این جا خارج می‌شد. حتماً خودش این را می‌دانست.»

گفتم: «باید حدس زده باشد. موقع رفتن پرواز کرد؟»

طوری به من نگاه کرد که انگار دیوانه‌ام.

— پرواز؟ تئوس نمی‌تواند پرواز کند. هیچ‌کس نمی‌تواند پرواز کند.

به سرعت گفتم: «البته که نمی‌تواند. کجا رفت؟»

— یک چیزهایی درباره‌ی معبد قهرمان گفت.

زیر لب نالیدم: «فرصت این کار را ندارد. بهتر است بروم و خبرش کنم.» بعد برگشتم و همان‌طور که از در بیرون می‌زدم، گفتم: «تائیم ساعت دیگر توی ایستگاه می‌بینمت.»

از میان درهای مهمانخانه که روی لولا‌های خود تاب می‌خوردند، بیرون دویدم و به سمت راست پیچیدم. چنان با عجله از در بیرون دویدم که متوجه غریبه‌ی صورت عقابی نشدم. او از سمت چپ به پایین خیابان می‌آمد. ایزد خشم به سرعت به ما نزدیک می‌شد.

او وارد مهمانخانه‌ی توفان شد و یک‌راست به جَنیوئری چشم دوخت.^۱

جَنیوئری به جانور گفت: «صبح‌بخیر آقا. متأسفانه هنوز باز نکرده‌ایم.»

— ولی در باز است.

— در و خیلی از وسایل این جا شکسته است. دیشب این جا دعوای کوچکی راه افتاد.

۱. ناچارم برای این قسمت از داستان به جَنیوئری اعتماد کنم. گمان می‌کنم حقیقت را گفته باشد چون کاملاً اتفاقی تنها راه ممکن در جهان هستی را یافته بود تا با آن ایزد خشم را معطل کند و فرصتی در اختیار ثئوس قرار دهد. این "تنها راه ممکن" چه بود؟ خب، حدس بزنید! می‌دانم که نویسنده نیستید اما باید حدس زده باشید. نزده‌اید؟ خب پس چاره‌ای ندارید جز آن‌که به خواندن داستان ادامه بدهید...

سر نوکدار به تأیید تکانی خورد و تودماغی گفت: «عجب! و مرد جوانی هم کشته شد، نه؟»

— نه... آن‌که کشته شد، بیل‌گنده بود، آن هم شب قبلش، جمجمه‌اش نازک بود. واقعاً جای تأسف دارد.

— اما سپیده‌دم امروز، کنار جاده‌ای که از این جا می‌گذرد، یک نفر جان داد. در جایی که به آن زندان می‌گویند.

جَنیوئری به تأیید سرش را تکان داد و گفت: «یک دزد پیر.» او که به غریبه اعتماد نداشت، نمی‌خواست تمام حقیقت را به او بگوید: «پسر بچه‌ی او دوست من است.»

غریبه پرسید: «این پسرک حالا کجاست؟»

— همین الان داشت به طرف معبد قهرمان می‌دوید.

جانور گفت: «عجب‌ب‌ب! اگر او درباره‌ی این مرگ در زندان چیزی می‌داند، شاید بهتر باشد از او بپرسیم.» و برای رفتن چرخید. اگر او همان موقع از مهمانخانه راه افتاده بود، حتماً مرا و ثئوس را در معبد می‌دید. تنها یک چیز می‌توانست جلویش را بگیرد...

جَنیوئری بقچه‌ای را که درست کرده بود، گره زد و دستی به آن کشید. ساعت تالار شهر نه و نیم را اعلام کرد.

جَنیوئری گفت: «پیش از رفتن کمی وقت دارم که یک چیزی بخورم.» ایزد خشم همین‌که به در رسید، آهی کشید و گفت: «آه، دو روز است

که چیزی نخورده‌ام. ذخیره‌ی خوراک عادی من گریخته است...»
 - دو روز؟ باید از گرسنگی در حال مرگ باشید. می‌توانید در غذای من سهیم شوید. من توی آشپزخانه ظرف بزرگی غذای گوشتی آب‌پز دارم. پدرم امشب مشتری چندانی نخواهد داشت. اگر الان نخوریم، می‌ماند و خراب می‌شود.

ایزد خشم گفت: «نه، متشکرم. باید خودم را به معبد برسانم.» و دست پردارش را دراز کرد تا در را باز کند.

جینیوئری در نهایت تیزهوشی گفت: «بسیار خب، ولی حیف شد. این خوراک، غذای مورد علاقه‌ی من است.» و چیزی نمانده بود که پرنده‌ی هولناک از صدارس او خارج شود که جینیوئری کلمه‌ی جادویی و نجات‌دهنده‌ی تئوس را به زبان آورد. او گفت: «این خوراکِ جگر است.» ایزد خشم ایستاد. آب دهانش از نوک منقار ستمگرش سرازیر شد. آهی کشید و گفت: «چرا زودتر نگفتی؟ بانوی جوان در این صورت کمی از آن می‌خورم.»

- یک کاسه کافی است؟

- نه، تمام پاتیل را برایم بیاورید!

و به این ترتیب در حالی که من داخل معبد قهرمان ایستاده بودم، ایزد خشم ده دقیقه‌ی حیاتی را از دست داد...

شما را نمی‌دانم، اما من که دلم می‌خواهد عنوان یک فصل را ببندازم. وقتی اتفاقات آن روز صبح را به یاد می‌آورم، ضربان قلبم شدت می‌گیرد. همان وقت هم ضربان قلبم کمی تند شده بود اما واقعاً نمی‌دانستم که فاجعه چه قدر به ما نزدیک است. تصورش را بکنید؛ یک کلمه‌ی کوچک مثل "جگر"، باعث چه تفاوتی می‌شود!

۸۵

پیش از این هم این کار را کرده بودم. توی سایه‌ها به تماشای گفت و گوی زئوس ایزد و پرومتهوس تایتان ایستاده بودم. اولین بار در کتابخانه‌ی آقای ما کلتریف به گفت و گوی آن‌ها گوش داده بودم. در آن هنگام شهر به خود لرزیده و در سکوت فرو رفته بود. اما حالا چون توکایی سیاه که مقابل سوراخ کرمی به انتظار جنبیدن او نشسته باشد، سراپا گوش بودم.

درست مثل قبل به نظر می‌رسید. زئوس و تئوس می‌دانستند که من

به جای بهتری برای زندگی تبدیل می‌کنم.»

تئوس پرسید: «چه طور این کار را می‌کنی؟»

— راهی برایش پیدا می‌کنم، تئوس. این را بگذار به عهده‌ی من. انسان‌های امروزه، ما ایزدان بزرگ یونان را فراموش کرده‌اند. اما ما هنوز هم قدرت داریم. ما به اندازه‌ی خود زمین کهنسال و دو برابر آن خسته‌ایم. با این همه شاید پیش از سفر به آن‌سوی غروب، هنوز هم کارهای کوچکی از دست‌مان ساخته باشد. آخرین کار شکوهمند. راهی برایش پیدا می‌کنم.

گوش‌های ایزدی او، صداها‌ی ضعیفی را شنیدند که گوش‌های انسانی من قادر به شنیدن آن‌ها نبودند؛ شاید هم بینی ایزدی‌اش بوی آن را حس کرده بود. برای همین هم به سرعت از جا برخاست، تئوس را به طرف در هل داد و گفت: «زود باش، پرواز کن.»

پگاسوس شیهه‌ی آرام و هشداردهنده‌ای کشید. اسب بالدار بیرون، در حیاط معبد ایستاده بود. همه‌ی ما از لای در به بیرون نگاه کردیم. در انتهای دور دست کوچه، موجود شریر پر دار و بینی عقابی ایستاده بود و برای یافتن طعمه‌ی خود هوا را بو می‌کشید.

تئوس بال‌های قو را به پشت خود انداخت و به طرف در دوید. خیزی به جلو برداشت، بال‌ها را به هم زد و از زمین به هوا بلند شد. ایزد خشم او را دید و سعی کرد به پایین کوچه پرواز کند. اما مسیر بین خانه‌های بلند

آن قدر باریک و پرگل و لای بود که پرنده نه می‌توانست بال‌هایش را باز کند و نه در آن بدود.

من نمی‌توانستم جلو ایزد خشم را بگیرم. اما می‌توانستم سرعت او را کم کنم. به سرعت خودم را به پگاسوس رساندم و لگدی محکم‌تر از آن‌چه به تابوت عمو زده بودم، به او زدم. اسب که جا خورده بود، شیهه‌ای کشید، بال‌هایش را از هم گشود و درست هنگامی که ایزد خشم به حیاط معبد رسید و قصد پرواز داشت، به پرواز درآمد. آن‌گاه بال‌های آن دو درهم رفت و هر دو داخل کوچه‌ی پرگل و لای سقوط کردند.

از بداقبالی ایزد خشم، پگاسوس روی او افتاد. اسب غلٹی زد و خودش را تکان داد. اما ایزد خشم همان‌جا که افتاده بود، ماند و ناله‌کنان گفت: «تو دوباره گردنم را شکستی.»

به ابرهای آسمان که کسی در آن‌ها پیدا نبود، نگاه کردم و صدا زدم: «موفق باشی تئوس... متشکرم!»

ژئوس خندید. با رها شدن قربانی ایزد خشم از دست چنگال‌های او، سایه‌های شهر عدن آهی از سر آسودگی کشیدند.

ساعت تالار شهر یک ربع به ده را اعلام کرد. می‌دانستم برای رسیدن به قطاری که من و عموادوارد را به آینده‌ای نو می‌برد، باید تا ایستگاه بدوم.

توی خیابان‌های درهم و برهم شهر، شروع به دویدن کردم. از کنار

دخترک کبریت فروش رو به مرگ گذشتم و توی کوچه ای که مطمئن بودم میان بر است، پیچیدم. کوچه بن بست بود و به حصاری بلند ختم می شد. برگشتم و هم چنان که توی چاله ها لیز می خوردم، شتابان از کنار زندان گذشتم. یادم رفته بود از کدام راه بروم. دیوانه وار به اطراف نگاه کردم. به سمت راست چرخیدم. از بس دویده بودم، شش هایم می سوختند. باز هم به سمت راست پیچیدم... و چیزی نمانده بود که روی پاهای دخترک کبریت فروش بیفتم. داشتم دور خودم می چرخیدم.

شهر وحشی دوباره داشت با من موش و گربه بازی می کرد. حالا صدای نیشخندها از میان سایه ها بلندتر شده بود و بیش تر به خنده هایی بلند و فریادهایی از سر لذت شباهت داشت. اما وقتی ایستادم و گوش دادم، سکوتی به نرمی گام های مگسی روی تارهای یک عنکبوت را احساس کردم.

خودش بود! دیگر اثری از بازی موش و گربه نبود. من مثل مگسی در تارهای عنکبوتی خیابان های شهر عدن گیر افتاده بودم. هر چه بیش تر تقلا می کردم، بیش تر گرفتار می شدم. به کابوسی هولناک شباهت داشت. احساس کردم کسی پایین گتم را می کشد. دخترک کبریت فروش با چهره ای رنگ پریده و نحیف به بالا، به من، نگاه می کرد.

دخترک با صدایی که به زمزمه شباهت داشت، گفت: «سمت چپ، بعد راست، چپ، بعد باز هم راست.»

در حالی که از گریه حق می کردم، گفتم: «متشکرم.» اما او صدایم را نشنید. دخترک که نیم خیز شده بود، با پشت به دیوار چوبی گوشه ی فروشگاه خورد و وارفت.

دوباره گفتم: «متشکرم.» و به سمتی که گفته بود، دویدم. ساعت تالار شهر اولین ضربه را زد. ورودی ایستگاه را در آن سوی خیابان دیدم. شهر عدن صدا می زد: «بجنب! بجنب! اگر واقعاً تلاش کنی، موفق می شوی!»

اما این کلکی بود تا مرا به طرف شکست ببرد. از گذرگاه تخته ای به داخل خیابان پریدم. گاری ای اسبی به من خورد و مرا داخل جوی پرت کرد. اگر توی جوی پرت نشده بودم، زیر چرخ های گاری خرد و خمیر می شدم. صدای پوزخند سایه ها بلند شد.

دینگ! دنگ! ساعت ضربه هایش را ادامه می داد. رفتگر سر چهارراه کمک کرد از جا برخیزم. من که حتی نفسم بالا نمی آمد، بگویم: «متشکرم.» تلوتلو خوران به آن طرف خیابان رفتم.

همین که با عجله خودم را به سکوی ایستگاه رساندم، جانیوئری را دیدم که کنار قطار انتظار می کشید. بخار از لوکوموتیو بیرون می زد. باربرها تابوت را توی واگن اولی گذاشته بودند. به محض آن که از این مکان غمبار خارج می شدیم، عمو ادوارد آزاد می شد.

همین که قطار به حرکت در آمد، ما هم سوار آن شدیم.

هم‌چنان که نفس نفس می‌زدم، گفتم: «تئوس فرار کرد. نجات پیدا کرد.» چشم‌هایم را بستم و احساس کردم عرق پیشانی‌ام داخل آن‌ها چکید.

احساس کردم دستمالی زیر عرق را پاک کرد. وقتی چشمانم را باز کردم، جَنیوثری را دیدم که به من لبخند می‌زد.
سایه‌های شهر عدن آهی کشیدند. آن‌ها می‌دانستند که شکست خورده‌اند.

جَنیوثری صورتش را جلو آورد، دهانش بوی جگر می‌داد. تبسمی کرد و گفت: «همه‌ی ما نجات پیدا کردیم.»

شهر عدن - ۱۸۶۳

شاید به این نتیجه رسیده‌اید که من این داستان را سال‌ها پس از آن‌که اتفاق افتاده بود، نوشته‌ام. گاهی سال عجیب ۱۸۵۸ به نظرم رؤیایی در رؤیا می‌آید. اما اگر به کتاب‌های تاریخ نگاهی بیندازید، خواهید دید که در آن سال شهر عدن دچار تغییراتی شده است. وقتی من آن‌جا را ترک کردم، عدن شهری بود پر از غم‌ها و مصیبت‌های نفرین‌پاندورا. وقتی به آن برگشتم، کوه المپ جدیدی در کار نبود، اما ایزدان بسیاری به آن توجه کرده بودند. برای همین هم می‌دانم که دو روزی را که با پرومتئوس بودم، رؤیا نبوده است. پس بگذارید شما را فقط پنج سال به عقب برگردانم...

۵۷

من و جَنیوثری از قطار پیاده شدیم و به اطراف ایستگاه شهر عدن نگاه کردیم. جَنیوثری گفت: «انگار ایستگاه را اشتباه کرده‌ایم.»
ایستگاه شهر عدن با آن‌چه ما پنج سال پیش ترک کرده بودیم، به کلی فرق کرده بود. مردمی که اطراف سکوها در حرکت بودند، بسیار...

همه جا ما را دعوت می‌کردند و آن قدر به ما پول می‌دادند که زندگی خوبی داشته باشیم.

البته هنگام بازگشت، من و جنیوئری دیگر بزرگ شده بودیم. مدت ممنوعیت ورود من به شهر عدن پایان یافته بود. اما مردم آبا مأموران پلیس مرا که جوانی بلندقد و خوش سیما بودم، هنگام پیاده شدن از قطار با نام جیم کوچولوی دزد می‌شناسند یا نه.

بی تردید پدر جن هم دخترک موقرمرزی را که لباس نخی پوشیده و کنار من ایستاده بود، نمی‌شناخت.

گفتم: «شبهه شهر عدن است. اما... اما خیلی تغییر کرده است.» دخترکی با گونه‌های گل انداخته و موهای طلایی با یک بغل گل به طرف ما آمد و گفت: «به شهر عدن خوش آمدید.» او چند شاخه گل به جنیوئری داد و در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «تا این جا هستید، خوش بگذرد.» جن سرش را تکان داد و گفت: «متشکرم... ولی این کار همیشگی شماست؟ به همه‌ی مسافرانی که به شهر وارد می‌شوند، گل می‌دهید؟» دختر لبخندی زد و گفت: «بله، شغل دوست داشتنی‌ای است. پنج سال پیش من در خیابان زندگی می‌کردم، کبریت می‌فروختم و آرام آرام

→ خیالبافی می‌کنم. او معتقد است که بهترین اتفاقی که در زندگی فلاکت‌بار من و عمو ادوارد رخ داده است، حضور اوست. من هرگز این حرف او را تأیید نمی‌کنم. شاید موافق باشم، اما هرگز آن را تأیید نمی‌کنم.

شاداب به نظر می‌رسیدند. سایه‌ها دیگر روح کسی را آزار نمی‌دادند و به کسی پوزخند نمی‌زدند. انگار حالا دیگر لبخند می‌زدند.

عمو ادوارد پشت سر ما پیاده شد. او کمی چاق‌تر شده و به موهایش رنگ قهوه‌ای زده بود. به هر حال ظاهراً عمو ادوارد را پنج سال پیش در این شهر به دار آویخته بودند. حالا دیگر ما او را عمو ادوین^۱ - برادر دوقلوی ادوارد متوفی - صدا می‌زدیم.

جن^۲ زندگی ما را دگرگون کرده بود. او گفت که ما هنرپیشه‌های بسیار خوبی هستیم و می‌توانیم با نمایش‌هایی که برگزار می‌کنیم، درست زندگی کنیم. ما دیگر نیازی به چاپیدن ثروتمندان نداشتیم و به هر شهری که می‌رفتیم، خطر طناب دار را احساس نمی‌کردیم. به علاوه معلوم شد که جن هم استعداد هنرپیشگی را دارد. ما داستان‌های نویی هم برای او به نمایش‌مان اضافه کردیم و بعضی از داستان‌های مرد محترم انگلیسی را هم قرض کردیم. اجرای جن از "مرگ بل"^۳ کوچولو حتی بزرگ‌ترها را هم به گریه می‌انداخت.^۴

1. Edwin

۲. Jan؛ مخفف جنیوئری - م.

3. Belle

۴. البته من هنوز هم اجرای "عمو" با اسکلت مردنی و "پسری که بر عرشه‌ی شعله‌ور ایستاده بود" را خیلی دوست دارم. این نمایش باعث می‌شد حضار از جا بپرند و کف بزنند. جنیوئری خوب بازی می‌کرد؛ گرچه نه به خوبی من. متأسفم... او این نوشته‌ها را خوانده است و می‌گوید من

رو به مرگ می‌رفتم.»

آهسته گفتم: «تو را به یاد می‌آورم. بعد چی شد؟»

— آقای ماکلتریف، همسایه‌ی خوب شهر عدن، مرا از توی خیابان‌ها نجات داد و از پزشک‌هایش خواست دوباره خوبم کنند.

عموادی^۱ سرش را تکان داد و پرسید: «ولی چرا؟ او پست‌ترین و خسپ‌ترین مردی بود که من در تمام عمرم دیده بودم.»

دختر به تأیید گفت: «بود. اما می‌گویند خوابی دیده بود. روحی به دیدارش آمده و زندگی‌اش را به کلی دگرگون کرده بود. زندگی همه‌ی ما را هم دگرگون کرد. حالا او تمام در آمد کارخانه‌اش را خرج شهر عدن می‌کند تا آن را به مکانی بهتر تبدیل کند. البته می‌دانم که کارخانه هنوز هم دود می‌کند اما مردم خوشحالند. درود بر آقای ماکلتریف.»

آن وقت فهمیدم که زئوس به قولش عمل کرده است. او گفته بود که به خاطر عمل شجاعانه‌ی تئوس، پاداشی به او خواهد داد. او گفته بود که برخی از بلاها و مصیبت‌های پاندورا را از شهر دور خواهد کرد تا آن را به مکان بهتری برای زندگی تبدیل کند. او به قولش وفا کرده بود.

او چه کرده بود؟ کمی بعد در همان روز به خانه‌ی اربابی ماکلتریف رفتیم. خیابان‌های شهر عدن تمیز بودند. پاسبان دراب و پاسبان دراس در خدمت مردم بودند. دراس لبخند به لب گفت: «جرم چندانی در شهر

۱. Eddie؛ خودمانی ادوین - م.

عدن اتفاق نمی‌افتد. آخرین مورد قابل توجه موقعی بود که شهردار توید را به خاطر دزدیدن مالیات‌های شهر به زندان انداختیم.»

عموادی گفت: «فکر می‌کنم نمی‌شود تمام آدم‌های حریص دنیا را از آن بیرون ریخت.»

پاسبان پلیس موافقت کرد و گفت: «اما حالا دیگر مردم شهر عدن درآمد کافی دارند تا راحت زندگی کنند. آن‌ها دیگر نیازی به دزدی ندارند. به کسانی که در کارخانه کار می‌کنند، پول خوبی داده می‌شود و آقای ماکلتریف خانه‌ای هم مخصوص کودکان یتیم شهر ساخته است. پرورشگاه کودکان دیگر درش تخته شده است. آقای ماکلتریف حتی گدایان خیابانی را هم در مهمانخانه‌ی توفان جمع کرده و از آن‌ها به خوبی نگهداری می‌کند.»

جنیوئری گفت: «مهمانخانه‌ی توفان؟ برای نگهداری از فقرا جای عجیبی است!»

پاسبان گفت: «نه! این‌طور نیست. حالا دیگر محل مراقبت از نیازمندان است. آقای استورم غذاهای حسابی به آن‌ها می‌دهد.»

جن نفسش را در سینه حبس کرد و گفت: «واقعاً؟ پس باید کلاس آشپزی رفته باشد.»

— کیفیت غذا آن‌قدر بالاست که گاهی پولدارها هم به آن‌جا می‌روند. آن‌ها از کیلومترها دورتر به آن‌جا می‌روند تا خوراک مخصوص آقای

استورم را بچشند.

پرسیدم: «منظورتان خوراک جگر است؟»

— شما از کجا می‌دانید؟

گفتم: «همین جوری حدس زدم.»

دراس گفت: «تا این جایید، خوش بگذرد.» به پایین خیابان راه افتادیم.

دراس صدا زد: «اوه... آقای اسلاتر، از اتفاقی که برای برادران افتاد، متأسفم.»

عموادی لبخندی زد و گفت: «گذشته‌ها گذشته است.»

از دروازه‌های کارخانه‌ی ماکلتریت کارگران بیرون آمده بودند تا قهوه‌ای بخورند، گپی بزنند و خستگی در کنند. بالای در ورودی کارخانه تابلویی دیده می‌شد که روی آن نوشته شده بود: "از استخدام کودکان زیر دوازده سال معذوریم." دودکش‌ها هم چنان دود ارغوانی و زرد خود را درون هوای خفگی شهر می‌ریختند. اما زئوس گفته بود که نمی‌تواند جلو دیوانگی انسان‌ها در استفاده از آتش را بگیرد. از میان دود و غبار، روشنایی اندکی از خورشید بی‌قوت پاییزی به خیابان‌های تمیز و فروشگاه‌های شهر — که با رنگ‌های روشن رنگ شده بودند — می‌تابید. با این همه، این شهر از آن شهری که ما ترکش کرده بودیم، خیلی بهتر بود. فقط معبد مخروطی قهرمان، در همان وضعیتی بود که پیش از آن دیده بودیم. در خانه‌ی اربابی ماکلتریت باز بود و پیشکاری متبسم به فرستادگان،

پیشه‌وران و بازدیدکنندگان خوشامد می‌گفت.

— البته که آقای ماکلتریت از دیدار شما خوشحال خواهد شد. آقای

اسلاتر، ایشان هنوز هم از نمایشی حرف می‌زنند که برادران پنج سال

پیش این‌جا اجرا کرد. درست فردای همان روز بود که روح به دیدار

ایشان آمد، متوجه منظورم که هستید؟

— آه، البته. و آن دیدار ایشان را به کلی دگرگون کرد، نه؟

— همین‌طور است. برادر مرحوم شما شهر عدن را تا ابد دگرگون کرد.

عموادی چشمکی زد و پرسید: «واقعاً؟»

— بفرمایید داخل کتابخانه. آقای ماکلتریت از دیدن شما خوشحال

خواهد شد.

و پیرمرد واقعاً هم خوشحال شد. او به گرمی با ما دست داد و ما را

پشت میز کتابخانه نشاند؛ همان میزی که زئوس و تئوس پنج سال پیش

پشت آن گفت و گو کرده بودند. ماجرایش حیرت‌انگیز بود. فقط جن و من

می‌دانستیم واقعاً چه رخ داده بود.

آقای ماکلتریت گفت: «ما برادران را دار زدیم. شهردار توبید

پافشاری کرد. اما من اصلاً از این کار خوشحال نبودم. همان شب وقتی

خوابم برد، به دیدارم آمد.»

عموادی با حیرت پرسید: «شهردار توبید در خواب به دیدار شما

آمد؟»

نه. نه! نه! روح برادر مرحوم شما به دیدارم آمد. وقتی ساعت شهر، ساعت یک نیمه شب را اعلام کرد، بیدار شدم و او را دیدم که پایین تختم ایستاده است. واقعاً وحشت کردم.

جنیوثری از سر موافقت گفت: «من هم بودم وحشت می کردم.»
- او گفت که من بیش از حد حریص هستم و توجهی به انسان‌های اطرافم ندارم. بعد فانوس جادویی کهنه‌اش را روشن کرد و تصاویری را نشانم داد. اما خلاف تصاویر معمولی‌ای که شما نشان می‌دادید، آن تصاویر هم حرکت می‌کردند و هم حرف می‌زدند.^۱

عموادی پرید: «خب، چه دیدید؟»
- آه، من مصیبت‌های شهر عدن را دیدم. رنج پرورشگاه کودکان و نیازها را. از همه بدتر، دخترکی را دیدم که در جوی آب جان می‌کند.

عموادی از سر موافقت گفت: «وحشتناک است.»
- بعد آینده‌ی خودم را نشانم داد. او در تصاویر متحرک جایی را نشانم داد که به آن دنیای مردگان می‌گفت. سگی را دیدم که ته سر داشت. سگ، راه دنیای مردگان را نشانم داد اما اگر فکر بیرون آمدن به سرم می‌زد، بدون تردید پاره‌پاره‌ام می‌کرد.

۱. البته تصاویر متحرکی که حرف بزنند، وجود ندارد. آقای ماکلتریف باید حدس زده باشد که این روح عموادی نیست. شاید هم از شدت ترس هر چه را می‌دیده، باور می‌کرده است. اما شما نترسید، چون می‌دانید که زئوس به شکل عموادی در مقابل او ظاهر شده بود.

عموادی گفت: «سیروس^۱». او خیلی از قصه‌های قدیمی را بلد بود. آقای ماکلتریف گفت: «شکنجه‌های دنیای مردگان بیش از آن وحشتناک بود که قابل تعریف باشد. سعی کردم به برادران بگویم که او فقط یک کابوس است. اما او در را باز کرد و من شریرترین جانوری را که به عمرم دیده بودم، دیدم... یا بویش را حس کردم! سه تا سر داشت؛ سرهایی که با هم یکی به دو می‌کردند. با این همه وقتی با هم کار می‌کردند، چنان آتشی از نفس‌شان بیرون می‌زد که می‌توانست مرا خاکستر کند!»

زئوس، جانور دست‌آموز کاخش را با خود به شهر عدن آورده بود. جانور آن قدر ترسناک بود که می‌توانست هرکسی را قبض روح کند. چشمان آقای ماکلتریف گشاد شدند.

- سری که مثل سر شیر بود، مدام سر سری که مثل سر بز بود، می‌غرید. خیلی ترسناک بود. روح آقای اسلاتر چیزهایی درباره‌ی فرار از "قدرت پاندورا" می‌گفت. فکر می‌کنید منظورش چه بود؟
گفتم: «منظورش این بوده که باید هر چه در توان دارید به کار بگیرید تا شهر عدن را از مصیبت و بلا دور نگه دارید. این تنها راه فرار از سرنوشت تان است.»

سرش را به تأیید تکان داد و گفت: «من هم همین فکر را کردم. و از آن

1. Cerberus

زمان تاکنون نهایت تلاشم را به کار برده‌ام. بیش‌تر دارایی‌هایم را فروختم تا شهر عدن را به مکان بهتری برای زندگی همه‌مان تبدیل کنم. درآمد کارخانه هم در همین راه خرج می‌شود. آیا فکر می‌کنید ادوارد اسلاتر مرا به خاطر این‌که دارش زدیم بخشیده است؟

جن پرسید: «از آن شب تا به حال دیگر به دیدارتان نیامده است؟»
- نه. دیگر هرگز او را ندیدم.

جن گفت: «پس ادوارد اسلاتر آرام گرفته است.»

عموادی گفت: «ادوارد اسلاتر شما را بخشیده است.»

۴۵

و به این ترتیب خواننده‌ی عزیز، فقط پرومئتوس بیچاره به حال خود رها شده است. من نمی‌توانم بگویم کجاست. آیا از دست ایزد انتقام فرار کرده است؟

دلم می‌خواهد فکر کنم که فرار کرده است.

وقتی او از معبد قهرمان پرواز کرد، ایزد انتقام به تعقیب او پرداخت. ایزد خشم به آینده پرواز کرد. من هم اگر جای او بودم، همین کار را می‌کردم.

اما می‌دانم که پرومئتوس هم چنان دنبال قهرمان می‌گردد. او را فقط یک‌جا می‌شد یافت؛ یک‌جایی در گذشته‌ی تیره و تاریک شهر عدن. اگر تئوس در زمان گذشته و ایزد خشم در آینده باشند، آن وقت تئوس در امان

خواهد بود.

تایتان‌ها، ایزدان و ما انسان‌های بی‌مو، همگی از یک ماده ساخته شده‌ایم... از خاک و غبار ستارگان دور دست.

بنابراین تئوس و زئوس، من و جنیوئری همگی عموزاده‌ایم.

تو هم همین‌طور، خواننده‌ی عزیز.

نمی‌دانم تئوس هرگز موفق به یافتن قهرمان می‌شود یا نه؟

امیدوارم بشود. این تنها چیزی است که پاندورا برای ما گذاشته است:

امید.

واژه‌نامه‌ی اساطیری

ایزد خشم / انتقام‌گیرنده

عقاب‌ی با نیرویی که زئوس به او داده بود. زئوس به او دستور داده بود تا هر روز جگر پرومتهوس را بیرون بکشد.

سیرروس

سگ نگهبان^۱ نه سری که جلو در دنیای مردگان نگهبانی می‌دهد. فرزند ایکیدنا^۲ و تایفون^۳ غول‌پیکر. سیرروس به ارواح جدید اجازه‌ی ورود به دنیای مردگان را می‌دهد اما به هیچ‌یک از آنان اجازه‌ی خروج نمی‌دهد.

کایمیرا

هیولایی که آتش خشم از دهانش بیرون می‌زند. سه سر دارد، سر یک شیر، سر یک بز و سر یک مار. قسمت جلو بدنش مثل شیر، تنه‌اش مثل بز و دمش

1. Echidna

2. Typhon

مثل مار است.

هیدس

سرور مردگان و فرمانروای دنیای زیرین. وقتی سه پسر کرونوس^۱ دنیا را بین خود تقسیم کردند، دنیای زیرین به هیدس رسید. در حالی که زئوس و برادرش پوسایدن^۲ به ترتیب دنیای روی زمین و دنیای دریا را برداشتند.

هفاستوس

پسر زئوس و هرا. او ایزد آتش است.

هرا

شهربانوی ایزدان کوه المپ. او دختر کرونوس و ریا^۳ و نیز همسر زئوس بود. هرا را ایزدبانوی ازدواج و تولد می دانستند و پرستش می کردند.

هرکول

پسر زئوس و آلکمینی^۴. هنر او زور حیرت انگیزش بود. دشمن اصلی او هرا بود و سرانجام هم او را دیوانه کرد.

1. Cronus

2. Poseidon

3. Rhea

4. Alcemene

هرمس

پسر زئوس و پیک ایزدان. وظیفه اش راهنمایی ارواح مردگان به دنیای زیرین بود.

پاندورا

نخستین زن روی زمین. زئوس به هفاستوس، ایزد صنعتگری، دستور داد تا او را با استفاده از آب و خاک درست کند. پاندورا کوزه ای داشت که از او خواسته بودند تحت هیچ شرایطی بازش نکنند. پاندورا که بیش از حد کنجکاو بود، در کوزه راگشود و هر چه شرارت بود، در جهان پراکنده شد. او هنگامی در کوزه را بست که تمام محتویات آن و از جمله آخرین آن ها یعنی امید، از کوزه بیرون ریخته بود.

پگاسوس

اسب بالداري که از پوسایدون و مدوسا^۱ به وجود آمده بود.

پرومتئوس

تایتانی که آتش را از زئوس و ایزدان دیگر دزدید. زئوس برای تنبیه او دستور داد تا وی را در کوه های قفقاز به زنجیر بکشند. پس از آن هر روز عقابی جگر او را بیرون می کشید. اما جگر دوباره ترمیم می شد و برای این تنبیه پایانی نبود.

1. Medusa

ژئوس

جوان‌ترین پسر کروئوس و ریا. او فرمانروای قدرتمند کوه المپ و معبد پانتئون^۱ - محل اقامت ایزدان - و پشتیبان قانون، عدالت و اصول اخلاقی و نیز رهبر معنوی ایزدان و آدمیان بود.

1. Pantheon